

دانلود کتاب



علویه خانم و ولنگاری

نویسنده : صادق هدایت

صادق هدایت



علویه خانم وولنگاری

صائق ۵۱ ایت

علویه خانم
و
ولنگاری



چاپ چهارم - تهران ۱۳۴۲



علویه خانم
و
ولنگاری

هنر ان نوشته های صادق هدایت در چاپ جدید انتشارات امیر کبیر

محل و تاریخ چاپ نخست :

- | | |
|--|------------|
| ۱ - فوائد گیاهخواری | برلن ۱۳۰۶ |
| ۲ - زنده بگور (مجموعه داستان) | تهران ۱۳۰۹ |
| ۳ - پروین دختر ساسان | تهران ۱۳۰۹ |
| (و « اصفهان نصف جهان » تهران ۱۳۱۱)
(به همراه کتاب « انظار » از حسن قائمیان) | |
| ۴ - سه قطره خون (مجموعه داستان) | تهران ۱۳۱۱ |
| ۵ - سایه روشن (مجموعه داستان) | تهران ۱۳۱۲ |
| ۶ - علویه خانم | تهران ۱۳۱۲ |
| (و « دلنگاری » ۱۳۲۳) | |
| ۷ - نیرنگستان | تهران ۱۳۱۲ |
| ۸ - مازیار (با م . مینوی) | تهران ۱۳۱۲ |
| ۹ - وغوغ ساهاب (با م . فرزاد) | تهران ۱۳۱۲ |
| ۱۰ - ترانه های خیام | تهران ۱۳۱۳ |
| ۱۱ - بوف کور | بمبئی ۱۳۱۵ |
| ۱۲ - سگ ولگرد (مجموعه داستان) | تهران ۱۳۲۱ |
| ۱۳ - گزارش گمان شکن | تهران ۱۳۲۲ |

۱۴ - زند و هومن یسن . تهران ۱۳۲۳

(و د کانونه ایردشیر پایکان ، تهران ۱۳۲۲)

۱۵ - حاجی آقا تهران ۱۳۲۴

۱۶ - گروه محکومین (با حق قالمیان) تهران ۱۳۲۷

۱۷ مسخ (با حق قالمیان) تهران ۱۳۲۹

۱۸ - مجموعه نوشته های پراکنده تهران ۱۳۳۴

(شامل داستانها ، ترجمه ها ، مقاله ها و جزوه های موناگون)

۱۹ - توپ مرواری

فهرست

علویه خانم ۹

وینکاری

قضیه مرغ روح ۶۱

قضیه زیر بنه ۷۱

فرهنگ فرهنگستان ۸۵

قضیه دست بر قضا ۱۰۳

قضیه خردجال ۱۱۷

قضیه نمک ترکی ۱۳۱

علویه خانم

میان جاده مشهد ، کنار سقاخانه « ده نمك » ، جمعیت انبوهی از مرد و زن جلو پرده ای که بدیوار بود ، میان برف و گل ، جمع شده بودند . روی پرده که از دو طرف لوله شده بود فقط تصویر « مجلس یزید » دیده میشد : تختی بالای مجلس زده بودند و یزید با لباس و عمامه سرخ روی آن جلوس کرده مشغول بازی نرد بود . پهلوی تنگ شراب و سیب و گلابی در سینی گذاشته شده بود . يك دسته از اسرای صحرای کربلا با عمامه های سبز گردن کج و حالت افسرده ، زنجیر بگردن ، جلو یزید صف کشیده بودند . سه نفر سرباز سبیل از بنا گوش در رفته هم پر سرخ به کلاهشان زده ، شمشیر برهنه در دست گرفته ، با شلوار های چاقچور مانند پف کرده ، که در چکمه فرو کرده بودند ، بحالت نظامی كشيک میدادند . جوان پرده دار شال و عمامه سبز ، عبای شتری مندرس و نعلین گل آلودی داشت . بنظر میآمد انگوی لباس خود را از مد لباس اسرای روی پرده برداشته بود . قوزك پایش سرخ کبود رنگ مثل چغندر سرما زده ، از پشت زیر شلواری بیرون آمده بود . صورت چاق و سرخ او مثل صورت قمر بنی هاشم از جوش غرور

جوانی پوشیده شده بود و گوشه لبش زخم بود . سرش را تکان میداد و از ته حلقومش فریاد می کشید :

« اینها مصایبی بود که بسر خاندان رسول آوردن . (به پیشانیش میزد و مردم هم از او تقلید میکردند) . حالا از این ببعد مختار میباد و اجر اشقیار و کف دستشون میداره . اگه شیعیونی که اینجا واسادن بخوان باقیشو ببینن نیاز صاحب پرده رو میندازن تو سفره - من چیزی نمیخوام - من چهار سر نونخور دارم ، چهار جوونمرد میخوام که از چهار گوشه مجلس چهار تا چراغ روشن بکنن ، تا بعد بریم سر باقی پرده و به بینیم مختار چطور پدر این بد مروت صاحب ها رو در میبازه .

« هر کی چراغ اولو روشن بکنه ، بهمون فرق شکافیه علی اکبر خدا صد در دنیا و هزار در آخرت عوضش بده - کی میخاد صنا با علی اکبر معامله بکنه ؟

« ای زوار حضرت رضا ! ای خانوم ! ای بی بی ! ای ننه ! مگه تو نمیخواهی بری زیارت حضرت رضا ؟ این صاحب پرده رو بین دست رو بگیر جلو صورتت ، هرچه من میگم تو هم بگو - حرومزاده ها نمیگن - بگو : یا صاحب شمایل ! بگو یا خضر پیغمبر ، یا ابوالفضل ! فوت کن بدستت ، بکش بصورتت حالا هر چی بدلت برات شده بنده تو میدون . دسی که بایه چراغ دسش بدسم بخوره ، دس علی عوضش بده . »

از اطراف مقداری پول سیاه و سفید توی دستمال چرکی که جلو پرده بزمین افتاده بود پرتاب شد . جوان خم شد پولی را برداشت لای انگشتش گرفت :

« برو ای جوون ، تو که بقدریه بال مگزن نقره فدای اسم
حضرت رضا کردی ، برو هر مطلبی داری اجرت با حضرت صاحب
چراغ ، هر مطلبی داری خدا همین امشب تو مشقت بذاره . برو ننه
برو بی بی ! ننه ام البنی عوضت بده ، حق بتیر غیب گرفتارت نکنه .
بحق امام غریب در غربت بیمار نشی . هر مراد و مطلبی داری
صاحب اسمت بهت بده . برو جوون ! خدا بقدر وسعت بتو بده .
هر کی چراغ چهارم رو روشن بکنه بحق ضامن آهو خدا چهار
سوتون بدنشو پنج سوتون نکنه ، یعنی خدا عصای فقر و بیماری
بدنش نده . »

زن چاقی که موهای وز کرده ، پلکهای متورم ، صورت پر کک
مک ، پستانهای درشت آویزان داشت پولها را بدقت جمع میکرد .
چادر سیاه شرنده ای مثل پرده زنبوری بسرش بند بود ، روبنده
خود را از پشت سرش انداخته بود ، ارخلق سنبله کهنه گل
کاسنی بتنش ، چارقد آغبانو بسرش و شلوار دبیت حاجی علی اکبری
بپایش بود . يك شلیته دندان موشی هم روی آن موج میزد و
میچ پا های کلفتش از توی ارسی جیر پیدا بود . ولی چادرش از
عقب غرقاب گل شده و تا مغز سرش گل شک زده بود .

درین بین سورچی از بالای گاری با لهجه ترکی فریاد زد :
« آهای علویه ! معر که بسه ها ، راه میافتیم . »

زن چاق بر گشت نگاه زهر آلودی بگاریچی انداخت و بعد
از آنکه پولها را تا دانه آخر ورچید و گوشه چارقدش گره زد ،
يك بچه دو ساله را بغل کرد و دست بچه کوچك دیگری را
گرفته اشاره به صاحب پرده کرد . او هم پرده را لوله کرد و

برداشت و با زن جوانی که روی خود را محکم گرفته بود براه افتادند.

میان جمعیت همه‌په افتاده بود. هر يك با آفتابه، لوله‌نگ و سماور حلبی خودشان بطرف چهار گاری که ردیف در میان جاده ایستاده بودند هجوم آوردند.

آخر از همه علویه خانم و همراهانش وارد گاری یوزباشی شدند و جای خودشان را پهلوی نشیمن سورچی گرفتند. بچه‌ها از شدت سرما پنجه‌های یخ زده خود را در دهانشان فرو کرده و ها می‌کردند که گرم بشود.

سقف گاری از چوبهای هلالی تشکیل شده بود که رویش را با نمد پوشانیده بودند. میان گاری باربندی شده بود و مسافرین روی بارها با اثاثیه خودشان که عبارت بود از رختخواب بسته و سماور نشسته بودند. آفتابه و ظروف مسی خود را در اطراف گاری آویزان کرده بودند. در میان گاری ناخوش رو بقبله، افتاده بود زن و مرد و بچه هم هر طوری می‌توانستند جای خودشان را باز می‌کردند.

علویه خانم میان صاحب پرده، زن جوان و دو بچه نشست. هیچ‌گونه شباهت صوری بین آنها وجود نداشت، فقط زرد زخم گوشه لب وجه اشتراك این خانواده بود. پس از اندکی تأمل علویه رویش را بصاحب پرده کرد و گفت:

«امروز چیزی دشت نکردیم. انگار خیر و برکت از همه چی رفته. دوریه آخر زرمونه. اعتقاد مردم سست شده همه اش سه زار و هفت شاهی! با چهار سر نونخور چه خاکی بکشم؟»
مرد جوان با حرکت سر مطالب علویه را تصدیق کرد.

مثل اینکه از او حساب میبرد . بعد علویه يك بامبچه محکم
 بسر بچه ای که پهلویش نشسته بود زد - بچه که از سرما میلرزید
 مثل انار ترکید . شروع بگریه زاری کرد - صدای او میان
 صداهاى خارج و داخل گاری و داد فریاد سورچی گم شده بود .
 علویه دست کرد از کنار رختخواب بسته خود سفره نانی در آورد .
 دو تکه نان پاره کرد بدست بچه ها داد و گفت : « الاهی آتیش
 بریشیه عمرتون بگیره ، کوفتو ماشرا کنین ، زهر مار کنین ، یه دقه
 منوراحت بگذارین . » بچه ها با اشتهای هرچه تمامتر تکه های
 نان را به نیش میکشیدند و با چشمهای اشك آلود بمسافرین نگاه
 میکردند که مشغول جابجا شدن بودند .

درین گاری از كوچك و بزرگ ده دوازده نفر مسافر بود ،
 وای بنظر میآمد که همه آنها از علویه ملاحظه میکردند - چون
 روابط نزدیکی بین علویه و یوزباشی وجود داشت و خود یوزباشی
 راحت ترین جاها را برای علویه تعیین کرده بود . فقط ننه حبیب ،
 جیران خانم ، مشهدی معصوم ، ننه گلابتون ، پنجه باشی و فضا
 باجی در اطراف خانواده علویه جا گرفته بودند . باقی مسافرین
 خود را کنار کشیده شولا یا لحافی بنخودشان پیچیده و کنار گاری
 لم داده بودند .

سورچی چند فحش آب نکشیده بزبان روسی و ترکی داد .
 صدای شلاقش بلند شد . گاری بلرزه افتاد : « - یع تویود و شومات .
 سیکین آروادین . » به اسبها تکرار میکرد : « گجه ! باز صدای
 شلاق بلند شد و گاری حرکت کرد - صدای زنگ گردن اسبها ،
 تکان اثاثیه ، صدای چرخ گاری و دعا خواندن مسافرین هیاهوی

غیر مشخصی تولید کرده بود . صدای صلوات از همه گاری ها بلند شده بود . گاری های دیگر با جار جنجال از جلو و عقب گاری یوز باشی حرکت میکردند .

علویه با صورت غضبناك بر گشت به جوان صاحب پرده گفت :
« - آقا موچول ! واسیه شوم بچه ها چی گرفتنی ؟ »

« - هیچی ، پول پیش من نبود ، نون تو سفره هس .
« - اونجا در د کون ، شامی کباب درس کرده بودن بوش به بچه ها خورده دلشون خواسه . مگه نگفتم شامی بخری ؟
« - پول که پیش من نیس .

« - هوم ! جیگرت واسیه پول لك زده . آرد تو دهننت بود بمن بگی ؟ مگه « پاده » هفت شایی بهت ندادم چکار کردی ؟
« - خودت گفتنی برای سینه زینت پیه بز و نشاسته بگیرم ، جیران خانوم هم تربت سید شهدا داد - سنار هم شیر خردم وانگهی از صبح تا شوم من جون میکنم مجلس گرمی میکنم ، آخرش هم هیچی عاید نمیشه .

« - اوهو ! خوشم باشه ! حالا با من یکی بدو میکنی ، روبمن براق میشی ؟ - معلوم میشه زیر دمت خارخسك در آورده . . نگذار دهنمو واز کنم .

آقا موچول پاهای سرما زده خودش را از توی گیوه خیس در آورد نشان داد « - آخه مگه بمن وعده نکردی بودی برام یه جفت جوراب پشمی بگیری . پس چطو شد ؟ »

علویه عوض جواب دستش را بلند کرد زد تو سر زینت که بارنگ بر افروخته که و که سرفه خشك میکرد و مثل اینکه همه

را مخاطب قرار داد گفت : « - الاهی این ذلیل مرده ها بزمین گرم بخورن که جونمو بلیم رسوندن (ته گاری را نشان داد) بین اون بچه نصف توه ، از اون یاد بگیر . الاهی درد و بلاش بخوره تو کاسیده سرت . »

بچه ته گاری با صورت زرد ، رنگ دمپختك برو برو به آنها خیره نگاه میکرد ، زینت سادات و خواهر کوچكش طلعت سادات که شکم باد کرده و پلکهای سرخ داشتند بگریه افتادند .

ننه حبیب که صورت درازی مثل صورت اسب داشت و خال گوشتی که رویش مو در آورده بود روی شقیقه اش دیده میشد ، همینطور که انگشتر عقیق را دور انگشتش می گردانید گفت : « - خواهر حالا عیبی نداره . من دوسه تا گل شامی کباب خریدم با هم قاتق نونمون میکنیم . خدا رو خوش نمییاد این بچه سیدارو اینجور میچزونی !

« - الاهی اجرت با ابوالفضل باشه ، حضرت رضا خودش مرادت رو بده . پارسال همین فصل بود با گاری نجف قلی خدا بیامرز مشد میرفتیم . یادش بخیر ، کاروبارمون سکه بود - سال بسال دریغ از پارسال ! هر دفه پرده داری میکردیم دس کم شیش ، هفت قرون ، خانوم گاهی پاش میفتاد یازه زار مك جمع میشد . - زن نایب خدا بیامرز هم با ما همسفر بود ، هوا همچی سرد بود که سنگ را میتر کوند ، از بالای گاری باد و طوفان میزد ، من قولنج ایلاووس کردم . نمیدونی این زن چی پهای من کرد . مثل شپره دور من میگشت . لاحاف خودش رو آورد انداخت رو من ، یده آجر هم داغ کرد گذش رو کمرم . بمن میگف : علویه تو

زیارت جدت میری، زوار میبایس بهم رسیدگی بکنن... خانوم این زن نبود یه پارچه جواهر بود - هر منزلی که پیاده میشدیم تا مرو جابجا نمیکرد، تر و خشک نمیکرد دلش آروم و قرار نمیگرفت. اگه اون با ما نبود من تا حالا هفتا کفن پوسونده بودم خاک بر اش خبر نبره! - تابسون که بر میگشتیم تا نیشابور زنبور زدش از همین زنبور سرخ ها، مته توت سیاه شد. عمرش رو داد بشما!

حیران خانم که تا حالا از دهنش مثل دهنه خیک شیره دعا بیرون میآمد، روی زبانش را برای سفید بختی خال آبی بشکل خروس کوبیده بود، استغفار میفرستاد و تسبیح میانداخت خودش را داخل صحبت کرد - زن جوانی را که پهلوی صاحب پرده و علویه نشسته بود نشان داد و به علویه گفت:

« - یادتون هس، پارسال منم تو گاری شما بودم، ماشالا این همون عصمت ساداته؟ از پارسال تا حالا خوب رشد کرده. خودا بهت ببخشه!

« - امسال پاش رو گذاشته تو دوازه.

« - ماشالا، ماشالا، خدا بهت ببخشه؟

« - خانوم خودم هم سند و سالی ندارم. روزگار منو شیکسه، اگه می بینین موهام جو گندمی شده از باد نزلس، سال هشمشه ای یادتون هس؟ من تازه دسم به چفت در میرسید - آدم میبایس پیشونی داشته باشد، دخترم هم مثل خودم پیشونی نداره، پارسال که آوردمش مشد، شما دیده بودیش یه دختری بود تر گل و ور گل، یه خرمن گیس تو پشتش خوابیده بود، از لپاش خون میچکید -

اول صیغه عبدالخالق دلال شد - یه مرتیکه تریاکی کند دماغی بود که نگو - مرغ هرچی چاقتره کونش تنگتره ! با وجودیکه پولش با پارو بالا میرفت از اونا بود که از آب روغن میگرف . خوب تا همچین نباشه که پول جمع نمیشه - از کلیه سحر مته سگ سوزن خورده دنبال پول میدوید . خانوم از هفتیه دووم دیدم یه صیغه دیگه هم آورده تو خونه ول کرده ، با خودم شرط کردم پیسی بسرش بیارم که تو داستونا بنویسن - چه درد سرتون بدم ، سه ماه آزار ازین محضر باون محضر کشوندمش . اینجور آدما پول بجوونشون بسه . اون یخورده پول و پله هم که پسنداز کرده بودم از بین رف ، عبدالخالق هم پنج تمن مهریه اش رو هپرو کرد عاقبت طلاقش رو گرفتم . اما دسم جایی بند نبود ، یه زن لچک بسر چی میتونستم بکنم ؟ هرچی کردم دیدم از پردویدن پوزار پاره میشه . آخرش حاضر شد مهریه شو با یه تمن مصالحه بکنه - من هزار جور کلفت بارش کردم ، گفتم : این پولو برو ماس بخر بسرت بمال مرتیکه بی حیا ! همین میخواستی آب کمرت رو تو دل دختر من خالی بکنی ؟

دیدم بسر و گوش منم دس میکشه . يك روز نه گذاش نه ورداش گف : «صیغه من میشی؟ من بهش توپیدم گفتم : خوشم باشه ، بمرده که رو میدن به کفنش میرینه . هنوز لکلکونت هم باقیس؟ تو با بچیه من خوب تا کردی حالا میخواهی منم تو چاله بندازی ؟ الاهی پایین تنت رو تختیه مرده شور خونه بیفته . اون میگف : قربون دهنتم ! بمن فحش بده از آتیش خاکستر عمل مییاد ، پس چرا دخترت انقد خاله خواب رفتس ؟ - تو با زبونت ماررو از سولاخ

بیرون میکشی ، اگه هفتا دختر کور داشته باشی شوور میدی . من گفتم : اما با زبونم این چند غاز مهریه عصمت رو نمیتونم از تو بسونم . پدرسوختیه بی غیرت زد زیر خنده . مخلص کلوم ، به هزار ماجرایه نیماله صابون و چادر نیمداری که سر دخترم بود از چنگش درآوردم . با خودم گفتم : اینم باز یافتیس ، از خرس مویی غنیمته . قربون هرچی سورچی چارواداره ، باز دس دل اونا وازتره ! پشت دسم رو داغ کردم که دیگه با حاجی جماعت وصلت بکنم .

جیران خانم : « آدم پول داشته باشه ، کوفت داشته باشه ! »

پنجه باشی که کپنک پشمی بخودش پیچیده بود و روی مجری پینه دوزیش چرت میزد و کله مازوئی تراشیده اش را در شبکلاه سرخ فرو کرده بود - صورتش غرق آبله ، دماغ دراز ، ریش تنکی از لای آبله ها بیرون آمده بود و تا حالا مثل لوطیبی که عنترش مرده باشد قندران میجوید و فکر میکرد . یکمرتبه گوشش را تیز کرد ، کنجکاو شد و گفت : « حیف نباشه برای مال دنیا آدم وصلیه جونشو به آب و آتیش بندازه .

بعد قندران را از گوشه لپش در آورد به مشهدی معصوم تعارف کرد . او هم گرفته در دهنش گذاشت و مشغول جویدن شد . عصمت سادات با چشمهای سیاه و زل نگاهی به مدافع خود پنجه باشی کرد و چادر را محکم تر بخودش پیچید . عصمت سادات نیم تنه روح الاطلس ماشی بتنش بود . فقط سردماغش مثل دهنه تفنگ دولول پیدا بود .

علویه دنباله حرفش را گرفت : « - خانوم چه درد سرتون بدم ، سه مرتبه بصیغه اش دادم ، سه مرتبه هم طلاقشو گرفتم . یه

شیکم زایید و دیگه رو نیومد . خانوم با دعا آمدن سر زائو بچه دعایی شد مرد .

فضه باجی که دده سیاه پیری بود و موهای سفید دور صورتش پوش زده بود چارقند سمتقر پاره‌ای سرش بسته بود . آرواره‌های جلو آمده داشت و داغ مهر نماز به پیشانی‌ش دیده میشد . سرش را تکان داد و گفت : « - قسمت رو سیم‌رخ هم نمیتونه بهم بزنه . »

علویه : « - ازون سرونه ببعد عصمت کزاز کرد ، ده بیس تمن خرج دوا درمون رو دسم گذش ، همچی شده بود مئه تیغ ماهی ، اگه دماغشو میگرفتی جونش در میرفت . بعد همینکه به خورده جون گرفت با خودم آوردمش تهرون ، توجهش کردم ، گفتم : گاس باشه از ما بهترون اذیتش کرده باشن . دعا براش گرفتم حالش بهتر شد . گرچه هنوز سر خونیه اولش نرفته ، اما چشم شیطون کور ، گوش شیطون کر ، حالا معقول به پیرهن گوشت گرفته - الحمدلا چهارستون بدنش درسه . من نمیخواسم امسال بیام مشد ، همه‌اش به اصرار یوز باشی شد ، با خودم گفتم : حالا که حضرت منو طلبیده ، خوب ، اونم با خودم میبارم ، جوئه زنه ، نباد خونه بمونه ، دق میکنه ، خیالاتی میشه . به نفر بغل خواب میخواد ؟ این شد که بنه کن راه افتادیم . این بچه سیدرو با خودم آوردم بهوای اینکه شووری براش دست و پا بکنم ، سرش رو روبالینی بذارم تا سرو سامون بگیره .

جیران خانم همینطور که تسبیح میانداخت گفت : « - خانوم این درسه ، دختر نباد خونه بمونه ، خودش خودشو میخوره ، تب

لازمی میشه - دخترم ربابه همینکه پاشو گذش تو ده ، برای اینکه
 بختش واز بشه نذر و نیازی نبود که نکردم ، از زیر توپ مرواری
 ردش کردم ، بردمش حموم جوهودها ، چادر شو از تو روده گوسبند
 رد کردم ، مییون دو نماز پیرهن مراد براش دوختم ، آخرش گفتم
 هرچی باشه خویش وقوم وصلیه جون حسن ، اگه گوشت همو بخورن
 اسخون همو دور نمیریزن - کوفتش کردم ، شفتش کردم ، کردم
 تو حلق پسر عموش اوستا یوسف بنا . اما دخترم بخور و به خشد کمال
 نیس ، غیرتی و کاریس هان ، از کار رو برگردون نیس ، ماشالا
 از پنج انگشتش هنر میریزه - من همچی بارش آوردم که نیان بمن
 بگن : جیران خانوم دخترت رو بگیر لاغ گبست ! حالا سه تا بچه
 داره مئه دسه گل ، یکی از یکی ملوس تر ، شوورش هم بی اجازه ربابه
 آب از گلوش پائین نمیره .

علویه ، از روی بی میلی ، شرح خوشبختی دختر جیران خانم
 را گوش کرد ، و دنباله مطلبش را گرفت : « - خانوم ! عصمت هم
 عبدالخالق رو دوس داشت . من بزور طلاقشو گرفتم ، دیدم میخواد
 هفته بی یه صیغه بیاره تو خونه ول بکنه ، دختره میشه سیابخت
 و سیاروز . دو ماه آزار ، بعد از اونکه طلاقشو گرفته بودم ،
 هر شب عصمت بالای سفره جای عبدالخالق رو واز میداشت ، هر
 غذائی تو سفره بود بخیال خودش تعارف عبدالخالق میکرد . تو اطاق
 تنها با خودش حرف میزد . من از ترس اینکه مبادا دخترم از
 دس در بره ، دودفه دیگه به صیغه اش دادم . شوور آخری رو
 خودش هم دوس نداشت ، بچه اش هم که مرد خودش بمن گفت که

طلاقشو بگیرم. شوورش دس و پای منو ماچ میکرد، میگفت: آخه چه خبط و خطائی، چه گناهی، از من سر زده؟ اشك میریخت منه ابر باهار، من دلم ریش ریش میشد!

در اینوقت صدای داد و بیداد بلند شد. گاری جلو ایستاد، گاری یوزباشی هم ناچار بود بایستد. علویه و همه مسافران زیر لب مشغول دعا خواندن شدند؟ قنوت در هوا می چرخید و روی گرده اسبها فرود میآمد، صداهای درهم و برهم شنیده میشد:

«افسار شو ببر!» «یا علی بگو! زور بزن!» «گاری رو عقب بکش، حالا جلوتر. یه خورده جلوتر، زودباش، بکش... بکش...» آقا موچول و پنجه باشی و چند نفر دیگر از مسافرها پیاده شدند.

یراق را بریدند. و اسبی که در برف زمین خورده بود بضرب قنوت بلند کردند. حیوان از شدت درد بخود میلرزید - یال و دم اسبها و جاهای ضرب خورشان را حنا بسته بودند، نظر قربانی و کجی آبی بگردنشان آویزان کرده بودند، برای اینکه از چشم بد محفوظ باشند، اسبهای لاغر و مسلول که خاموت گردن آنها را خم کرده بود و عرق و برف بهم آغشته شده از تنشان می چکید. شلاق سیاه زهی تر در هوا صدا میکرد و روی لنبر آنها پائین میآمد. گوشت تنشان میپريد ولی بقدری پیر و ناتوان بودند که جرأت شورش و حرکت از آنها رفته بود. بهر ضربت شلاق همدیگر را گاز میگرفتند و بهم لگد میزدند. سرفه که میکردند کف خونین از دهنشان بیرون میآمد.

باد سوزانی میوزید و برف خشك براق را لوله کرده بسر و روی سورچی و مسافرین میزد. آنهایی که پیاده شده بودند دوباره سوار شدند، - صدای زنگ گردن اسبها بلند شد. گاریهای نمد پیچ

میلغزیدند و از روی جاده ناهموار میگذشتند ، دوطرف جاده بیابان بی پایان بود که از برف سفید شده بود . چند تپه و ماهور از دور دیده میشد ، مه خفه و سرمای موذی سیالی از آسمان پائین آمده بود که از روی لباس بتمام تن سرایت میکرد .

اسبها سرشان را تکان میدادند مثل اینکه کمک میخواستند . شلاق روی کیل آنها داغ انداخته بود .

یوز باشی با کلاه تخم مرغی و پوستین چرکی که بخودش پیچیده بود مهاری را در دست گرفته بود . فاصله بفاصله یکمشت کشمش لرکش تودهنش میریخت - يك ورقه برف روی کلاه ، ابروها و سبیل او نشسته بود .

.....

علویه باز يك بامبچه بسر زینت سادات زد و گفت « بترکی هی ! روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد ! بدین به خدر بخوره که خدر مرد خداس ! بگیر ، به لبنون » .

یکه تکه نان داد دست بچه ها ، زینت سادات با هفت لنگه گیس ، که با قیطان سیاه بافته شده و پشت سرش ریخته بود ، اشک میریخت و سورمه هائی که به چشمش کشیده بودند مخلوط با اشک شده تا روی گونه هایش دوانیده ؛ ولی نان را بتعجیل به نیش میکشید .

مشدی معصوم باصورت پیشش ، مثل اینکه لب بسر که زده تمام اسباب صورتش را بهم کشیده شده و بهمان حالت مانده بود ، در حالیکه قنדרان میجوید ، گفت : « با این یابوهای مردنی اگه امشب به آبادی برسیم میبایست تو سقاخونه شم روشن کنیم » .

جیران خانم دستهای غاغاله خشکه خود را مثل چرم بلغار
از زیر چادر در آورد ، حرکتی از روی ناامیدی کرد . . . خدا
بخیر بگذرونه !

ننه حبیب : * - دیگه پرش رفته کمش مونده . همیشه ، خانوم !
من امتحون کردم ، به سمنون که رسیدیم راه سبک میشه .

علویه : * - خدا از دهنش بشنوه ، هنوز سه روز مونده
که به سمنون برسیم ، آخه نه اینکه زمسونه ؟ من تو این راه
بزرگ شدم !

پنجه باشی ، بدون مناسبت ، با حرارت مخصوصی شروع
بصحبت کرد : * - یا بوی کپری که زمین خورده بود خوب اسبی
بوده - یادش بخیر ! من لنگه همین اسب رو داشتم . چهل تمن
به دوس ممدخان فروختمش . یه چیزی میگم یه چیزی می -
شنوین . تخم عربی بود . وختیکه سوار میشدم ، هر کی بمن نگاه
میکرد دهنش واز میموند . همیشه یه تفنگ حسن موسا رو دوشم
بود ، یه موزر هم به قاچ زین میگذاشتم . دو قطار هم فشنگ
حمایلم میکردم - نشون من رد خور نداشت . تو ساوچبلاغ
بنوم بودم . یادمه تازه تیلغلافو آورده بودن ، من سواره تیرهای
تیلغلافو نشون میزدم . با اسب میتاختم ، بر میگشتم سر دو به تیر
اولی ، بعد به تیر دومی ، نشون میزدم . میدونین چطو شد که
از اینکار دس کشیدم ؟ یه روز رفتم خونه برادرم ، اون میخواست
پر کردن و خالی کردن موزر رو از من یاد بگیره . دو سه بار
بش نشون دادم ، یدفه حواسم پرت شد ، ضامن رو ننداخته
بودم لوله موزر همینطور که طرف اون بود تیر خالی شد ، خورد

به بازوش شیکس . من از اون سرونه توبه کار شدم که دس به
اسلحه نزنم .

فضه باجی سرش را با حالت پر معنی تکان داد : « - لولیه
تفنگ رو نباد هیچوقت جلو کسی گرفت . چون شیطان درش
میکنه .

عصمت سادات ، همینطور که لوله های دماغ خود را بطرف
پنجه باشی گرفته بود ، این حکایت ناشی از شجاعت و برازندگی
را با لذت گوش داد ، ولی علویه که زیر لب دعا میخواند هیچ
اعتنائی نکرد .

پنجه باشی به عصمت سادات گفت : « - بمنزل که رسیدیم
خودم نعلین های شمارو درس میکنم ، همه اش خیس و پاره
شده .

علویه : « - جدش عوضت بده ، چه مرد دل رحیمی ! »

عصمت سادات چادر سیاه خود را تا روی نعلین هایش کشید
در اینوقت سر و صدای گاری که روی یکورقه برف ضخیم حرکت
میکرد خفه شده بود . صدای زوزه سگی از دور میآمد . ننه -
حبیب صلوات فرستاد و کفشهایش را در آورد دمر و کرد . جیران
خانم و فضه باجی هم در حالت چرت از او تقلید کردند . مهدی
معصوم چپقش را چاق کرد و با لحن خسته کننده ای که داشت
بریده بریده حکایتی نقل کرد که دو سال قبل در همین محل يك
گله گرگ بقافله زده ، يك بچه دو ساله را پاره کرده و يك
گوساله را کشتن . ولی ننه حبیب عقیده اش این بود که آتش پیه
چشم گرگ را آب میکند .

.....
 جاده یکنواخت و خسته کننده بود ، هوا هم کم کم تاریک
 میشد . . سایه گاری ها روی برف کش میآمد و دراز میشد . يك
 آبادی كوچك با مسجد خرابه و سقاخانه اش از دور پیدا شد . دشت
 و هامون از برف پوشیده شده بود .
 صحرا تیره رنگ ، سایه های كبود و سیاه روی برف ها
 میخزیدند .

چند دقیقه قافله ایست کرد . فانوس بادی جلوی گاری را
 روشن کردند . يك فانوس بادی هم در داخل گاری به سقف
 آویزان کردند . دوباره سر و صدا و ناله چوب بلند شد . سایه های
 دراز از دنبالش کشیده میشدند .

ماه کنار آسمان تنها و گوشه نشین ، بشکل داس نقره ای
 بود و بنظر میآمد که با لبخند سردش انتظار مرگ زمین را
 می کشد و با چهره ای غمگین به اعمال چرکین مردم زمین مینگرد .
 وقتی که کاروان ایست میکرد ، صدای سوزناك چرخ گاری
 خفه میشد .

بعد از دور مثل هزار پا چند گاری پی هم بزحمت در جاده
 میلفزیدند .

.....
 سقف گاری چکه میکرد ، جای زنی را که تشخیص داده
 بودند غمباد دارد بزحمت عوض کردند ، ولی نه حبیب معتقد
 بود که استسقا دارد چون زیاد آب میخورد و سال قبل زن
 آبستنی را دیده بود که دوسطل آب خورد و تا آنساعتی که جانش

در رفت خیار ترشی میخواست . برای اینکه امه نکند و مشغول ذمه‌اش نباشند باو خیار ترشی دادند ، همینکه خورد چانه انداخت .

علویه که ظاهراً کسل شده بود دراز کشید و به عصمت سادات گفت : « - بیا جونم ! یه خورده پامو مشت و مال بده - از پارسال سر راه امامزاده داوود که زمین خوردم پام مئوف شده ، هر وقت سرما میخورم ، یا زیاد راه میرم ، باد تو پام میریزه .

ننه حبیب : « سید خانوم زنجفیل بخور . عروسم کمر درد شد ، هرچی دوا درمون کردیم فایده نکرد ، عاقبت زنجفیل پرورده خوش کرد .

علویه به آقا موچول : « - یادت باشه ، این منزل که پیاده شدیم ، برام زنجفیل بخر . « نگاه شرر باری به آقا موچول انداخت . عصمت سادات خیلی با احتیاط از زیر چادر دست کرد پای علویه را از روی بی میلی میمالید . جلو چراغ همینکه چادرش پس رفت دو تا ابروی پاچه بزی و سمه کشیده و يك دهن گشاد که گوشه اش زرد - زخم داشت به اسباب صورتش اضافه شد .

طلعت خوابیده بود ، زینت سادات چرت میزد و فاصله بفاصله سرفه میکرد ، با وجودیکه دعای ضد سیاه سرفه که روی پوست کدو نوشته شده بود با ببین و بترك و نظر قربانی جلو سینه اش آویزان بود . از ته گاری زنی که پستان سیاه باد کرده خود را توی حلق بچه زردنبوئی چپانیده بود و بچه مثل زالو شیرۀ تن او را از روی کیف بیرون میکشید ، مانند اینکه با زینت قشه گذاشته باشد بسرفه او جواب میداد .

علویه : « - یوزباشی اقلا بما انقد فرصت نداد که یه پیاله گل

گابزبون باین طفلکی بدم !

ننه حبیب انگشتر عقیق را دور انگشتش گردانید: « - سید خانوم
نشاسه بر اش خوبه ، سیند رو میپزونه . امشب هم وخت خواب به
خورندیه خشخاش تریاک بهش بده . حتماً چشمش کردن . چطوره
بر اش به تخم بشکنی ؟ چایمون کرده چیزی نیس .

« - بتر که ! از بس اله وله خورده . من کشتیارش شدم پای
پرده بتمر که ، مگه حریفش شدم ؟ خدا صد سال عمر تو رو به روز
بکنه ، بچه ! الاهی بزمین گرم بخوری که منو بستوه آوردی ! اینهمه
بسر دارم بسم نیس ! الاهی زیر اسب اجل بری ، سیاهنو خودم سر
بکنم ، به دقه که مرگ بگذار . به اون بابای گور به گوریش رفته .
پسونس آتیش بگیره که بتو شیر داد . به اون جنست لعنت ! همه اش
تو برقا دوید بعد هم از پهلوی یوزباشی تکون نمیخورد . چون بهش
کشمش لرکش و باسلوق میداد . بدتر از همه عزیز دردونه یوزباشی
هم شده . یوزباشی بمن گف که خیال دارد زینت رو برای ثواب به
وجه فرزندی ورداره .

ننه حبیب : « - اصلاً یوزباشی بچه ها رو خیلی دوس داره
مردا پا بسن که میذارن ، مخصوصن اگه بچه نداشته باشن ، دلشون
واسیه بچه پر میزنه .

علویه (متفکر) : « - بیشتری مردا خودشون بچه هسن . (قدری
آهسته تر) پارسال من صیغه نجف قلی خدا بیامرز شدم خانوم !
این مرد با به تپه ریش و یشم هر شب سرش را میداش تو دومنم
گریه میکرد ، آواز ترکی میخواند ، میگفت بر اش لالائی بگم ،
بهش بگم تو بچه منی . - نگو که وختی بچه بوده مادرش مرده

اصلن مادرش رو ندیده بود ، منم گایی دلم براش میسوخت ، گریم میگرف ، با هم گریه میکردیم ، بعد که دق دلی مون خالی میشدیه مرتبه باهم میخندیدیم . - چن دفه تو روش گفتم : مرتبکه نره خر جوز علی ! اگه ریشتو سگ بخوره قاتمه میرینه ، خجالت نمیکشی ؟ بیشتر از همین اداهاش بود که من ذله شدم ، - کاشکی میدیدی چطور قربون صدقه‌ام میرف ، هر کار کردم که طلاق بگیرم قبول نکرد . رفتم دم مرده شور خونه ، آب غسل مرده کنیز سیارو گرفتم ، بخوردش دادم تا مهرش بمن سرد بشه . - استغفرلا ، خاک براش خبر نبره ، خانوم ، دو ماه بعد تخته بند شد ، عمرش رو داد بشما .

ننه حبیب همینطور که با انگشتر عقیقش بازی میکرد به حالت پرمعنی سرش را تکان داد : « - الاهی هرچی خاک اونه عمر شما باشه . »



قافله افتان و خیزان وارد عبدالله آباد شده بود ، صدای صلوات گوش فلك را کر میکرد . چند تپه گل شبیه آلونك های ما قبل تاریخ ، يك كاروانسرای شاه عباسی ، بالای سردر كاروانسرا که چراغی کور کور کی میسوخت دوتا جمجمه آدم را گچ گرفته بودند برای اینکه باعث عبرت دزدها بشود .

کاری ها از دالان كاروانسرا وارد محوطه چهار گوشي شدند که میانش يك سکوی بزرگ برای بار انداز شتر و قاطر درست شده بود . دور تا دور ایوان طاق نما و اطاقهای تنگ و تاریک مثل هلفدونی برای مسافرین ساخته شده بود .

میان مسافرین ولوله افناد ، هر يك حمله بطرف لحاف و دشك

و آفتابه و لوله‌نگ خودشان آوردند و جل و ژنده خود را برداشته
بطرف اطاقهای کاروانسرا روانه شدند . هر دسته مرکب از پنج یا شش
نفر يك اطاق برای خودشان گرفتند .

خانواده علویه با پنجه باشی ، فضا باجی و ننه حبیب ، که
باصرار بآنها ملحق شدند ، يك اطاق برای خودشان گرفتند . چراغ
نفتی را که روشن کردند ، اطاق عبارت بود از سوراخ تاریکی که
دیوار کاه گلی دود زده داشت ، بسقف اطاق يك تاب زیر لانه چلچله
بسته بودند که زیرش فضله کود شده بود . بدیوار قی خشکیده
چسبیده بود ، يك اجاق کنج اطاق زده بودند ، يك تکه مقوای
چرب ، يك بادبزن پاره و مقداری خاکروبه گوشه اطاق جمع
شده بود .

عصمت سادات ساکت و مطیع ، منقل را آتش کرد . فضا باجی
دو تا قوری چرك ، ترك خورده را آب کرد ، گذاشت کنار منقل .
آقا موچول هم ، برای جلو گیری از سرما و حفظ عورت و عصمت
زنان از نظر نامحرم ، يك تکه زیلو پاره که همراهشان بود جلو در
آویزان کرد .

از بیرون صداهای مخلوط و مهمه سورچی ها ، دعوا ،
فحش ، گریه و سوز باد از لای درز زیلوی پاره داخل اطاق
میشد .

علویه با حال پریشان چادرش را پس زد ، با موهای وز کرده ،
صورت برافروخته و چشمهای رك زده ، جلو چراغ شبیه مجسمه ها
و بت های خونخوار و شهوتی سیاه های افریقا شده بود ، که در عین
اینکه مظهر شهوت هستند جنبه الوهیت دارند . پاهایش را مثل متکا

دراز کرده و مشغول آه و ناله شده بود .

فضه باجی کنار منقل کز کرده بود ، تسبیح میانداخت و زیر لب ذکر میگفت . زینب و طلعت با صورت اخم آلود چرك و چشمهای قی بسته سرخ ، دم گرفته بودند .

« دده سیبا خونه مانیا عروس داریم بدش میا . »

مثل اینکه آواز خواندن را وظیفه خودشان میدانستند و یا قیافه فضه باجی آنها را وادار بخواندن کرده بود .

علویه مشت خود را پر کرد توی تیره پشت زینت سادات کوید : « - الاهی لال بمیری ، زبون پس قفا بشی ، جفتون ذلیل و زمین گیر بشین که منو کاس کردین ، سرسام کردین . فضه باجی تو دونی و خدا این جوونم مرگ شده ها رو ببین ، چه بلایی گرفتار شدم . - در مسجد ، نه کندنیه نه سوزوندنیه . حیف جل ، حیف کرباس ، گدا رو جون بجونش بکنی گدا زاده ، خدا خروشناخت که شاخش تداد ، الاهی رو تخته مرده شور خونه از تنت در بیارن . رخت نوهاش رو تماشا کنین ! مته کهنه تنبون به تنش وایساده . - سر کچل و عرقچین ، کون کج و کمرچین !

« - عیب نداره خانوم . بچه هسن ، ماشالا تقس هسن . »

بعد علویه با صورت متورم و چشمهای رك زده بحال غمناکی گفت : « انگار تو چشم تورك افتاده . عصمت بیا نگا کن ! عصمت سادات آمد نگاه کرد ، ولی بی آنکه عقیده خود را ابراز بکند دوباره رفت ساکت و بی طرف سر جایش پای منقل نشست .

ننه حبیب : - ایشالا بلادوره خانوم چیزی نیس ، فردامن به برنج

دوعا میخوانم ، بآب روون میدم ، خوب میشه . »

پنجه باشی کپنک سفید پشمی خود را که آستین های فوق -
العاده دراز داشت بخود پیچید و بعد از آنکه در مجری خود را باز
کرد کفش عصمت سادات را گرفت و با ذوق و شوق مشغول درست
کردن آن شد ، زیر لب با خود زمزمه میکرد :

« دیشب که بارون میومد ، خیلی مزه کردی .

« زلف پریشون اومدی خیلی مزه کردی . . . »

در این بین پرده زیلو پس رفت ، یوز باشی با چاروق و مچ
پیچ پشمی که غرق گل و برف بود ، کلاه بلند پوستی که دورش
دستمال ابریشمی بسته بود ، پوستین باد کرده چرك ، ریش و سبیل
حنا بسته ، دماغ بزرگی که رویش را سالک خورده بود و چشمهای
ریزی که مثل میخ زیر ابروهای سرخ کم موی او میدرخشید ، وارد
شد ، مف یخ بسته روی سبیلش پائین آمده بود - صورتش جلو
چراغ سرخ و قاچ قاچ بنظر میآمد ، مثل اینکه با شلاق بسر و
رویش زده بودند . دستکش پشمی پاره شبیه کیسه حمام بدستش
بود ، شستش جدا ایستاده بود ولی ناخن ها از سوراخ سر پنجه بیرون
آمده بهم دالی میکردند .

یوزباشی برف روی پوستینش را تکان داد ، کج کج جلو منتقل
آمد ، دستش را روی آتش گرفت . - گویا از بسکه روی نشیمن گاری
نشسته بود زانوهایش بهمان حالت خشك شده بود ، بی اختیار فحشهای
مخلوط ترکی و روسی از زیر سبیلش در میآمد و معلوم نبود بشخص
معینی یا به اسبها و یا به هوا فحش میداد .

یوز باشی دست کرد جیب نیم تنه مراد بگی خودش يك مشت

کشمش لر کش در آورد ، ریخت تو مشت زینت و طلعت ، که با چشم گریان پای منقل نشسته بودند .

علویه پروبال گرفت ، گل از گلش شکفت : « یوزباشی ! بیا اینجا ، من برات تو اطاق خودمون جا گرفتم . میخوایی برم از کاروانسرادار برات تخم مرغ بگیرم ؟ - آهای آقا موچول ! پاشو ! بدو بین اگه آبگوشت هم داره یه بادیه بگیر بیار ، من اسخونام همه درد میکنه .

یوز باشی : « - نمیخواد ، سلمان بك ناخوش بود ، من خودم امشب تو گاری روی بار میخوابم .

« - شاگرد کرم علی رو بغرس .

« - شاگرد کرم علی از گاری افتاده ، پاش در رفته ، کرم علی تو گاری خودش میخوابه .

« - مگه صاب سلطان اطاق علاحدہ و اش نگرفته ؟

« - با صاب سلطان قهر کرده .

« - پس جورا باتو بده برات وصله بزنم .

« - نمیخواد ، صبح زود حرکت میکنیم .

« - رجب علی سورچی پس کجا میخوابه ؟

« - همسایتونه .

« - در هر صورت من سری بتو میزنم . »

یوز باشی با قدمهای کج از اطاق بیرون رفت . علویه رویش

را کرد به ننه حبیب : « - پس شامون رو بخوریم . »

« - خدایی شد که من دوسه گل شامی کباب خریدم ، می -

ترسم از دهن افتاده باشه ، و گر نه آبگوشتش که آب زیپوس . »

با حرکت تحقیر آمیزی انگشتش را زد به کاسه آبگوشتی که آقا موچول آورده بود . سفره را باز کردند ، فضا باجی اول دو تا لقمه شامی برای بچه ها گرفت که مست خواب بودند . علویه از شامی چشید : « - جزاییه نمکه . »

ننه حبیب : « - خانوم کار آب و آتیشه ! »

شامی را با تخم مرغ و کاسه آبگوشتی که آقا موچول آورده بود قاتق نانشان کردند . پشتش هم نفری دو تا پیاله چائی خوردند . ننه حبیب از گوشه چارقدش دو حب کوچک تریاک در آورد به علویه داد : « - بدین بچه ها بخورن . » فتیله چراغ را پائین کشیدند و حاضر خواب شدند . هر کدام لحافی بخود پیچیده بگوشه ای افتادند . صدای خرخر آنها مانند موسیقی مخصوصی بلند شد .

فقط پنجه باشی مشغول وصله زدن نعلین عصمت سادات بود و با خودش زمزمه میکرد ، ولی مدتی که گذشت علویه بلند شد ، چادر را بخودش پیچید و از اطاق بیرون رفت .

بوی گندو عرق انسانی و مواد تجزیه شده نامعلوم در هوا موج میزد.



از ایوان کی ، قشلاق ، ارادان و پاده موضوع صحبت زوار خانواده علویه بود .

اولا طرز مخصوص گدائی آنها جلب نظر مسافرین را کرده بود ثانیاً رابطه عجیب آنها را کسی نمیتوانست حدس بزند ، حتا زرین تاج خانم گیش را در مسافرت سفید کرده بود و سالی بدوازده ماه که ازین امامزاده به آن امامزاده می رفت ، صیغه میشد ، و بقول خودش با چشمهای کوچکش چیزهای بزرگ دیده و گرم

و سرد روز گار را چشیده بود ، از آنها سر در نیاورد ، چون علاوه بر اینکه علویه ، آقاموچول ، وعصمت سادات و بچه ها هیچکدام با هم شباهتی نداشتند ، در طی راه علویه گاهی عصمت سادات را عروس خودش معرفی میکرد و گاهی از دهنش در میرفت میگفت : « میخوام دخترم رو ببرم مشهد شوور بدم . » همچنین آقاموچول را گاهی پسر گاهی داماد ، و گاهی برادر او گهای خودش معرفی کرده بود . بچه های كوچك را هم گاهی میگفت سر راهی برای ثواب برداشته . گاهی میگفت نوه و گاهی هم میگفت بچه خودش هستند .

معلوم نبود بچه ها مال خودش ، یا مال دخترش یا مال يك نفر سورچی بودند . از طرف دیگر ، دلسوزی و توجه مخصوصی که نسبت به یوز باشی از خود ظاهر میکرد مورد سوء ظن واقع شده و موضوع قابل توجهی بدست خاله شلخته ها داده بود . صغرا سلطان که ابتدا در گاری یوز باشی بود گفته بود که در قشلاق ، علویه شب را بغل یوز باشی خوابیده ، این مطلب باعث کنجکاوی و تنفر و نقل زبان زنهای نجیب نما و خاله خانم باجی ها شده بود که با آب و تاب حاشیه میرفتند ، و تف و لعنت میفرستادند . طرفدار هائی که علویه پیدا کرد فضا باجی و ننه حبیب بودند . فضا باجی جواب داده بود : « بیخود گناه زوار حضرت رضارو نباد شوس . کسی رو که تو قبر کس دیگه نمیذارن . » و ننه حبیب افزوده بود : « ديك بديك ميگه روت سيبا ، سپايه ميگه صل علا ! خوب ! خوب سر عمر ، دس به دنبك هر کی بزنی صدا ميده . من از خانوما و کربلائی های خدایی و نمازی که جانماز آب میکشن و برا مردم از تو لنگشون حرف در ميارن ، تا خود شونو نجيب قلم بدن ، زياد

دیدم . خوداتون آب نمی بینین ، و گر نه شنو گر قابلی هسین . -
 بهمین جهت علویه جای آنها را با صغرا سلطان عوض کرد ، و هر
 دو آنها را آورد پیش خودش ، در گاری یوزباشی جا داد .

در هر منزلی که قافله لنگ میکرد ، علویه بعد از کسب
 اجازه یوزباشی ، به آقا موچول اشاره میکرد ، فوراً هر پنج نفر
 بلند میشدند ، دم امامزاده یا سقاخانه و یا کاروانسرا محل مناسبی
 پیدا میکردند ، و پرده ای که با خودشان داشتند باز میکردند .
 آقا موچول مأمور توضیحات مجالس روی پرده بود ، و هر جا گیر
 میکرد علویه باو نهیب میزد و اشتباهاتش را درست میکرد ، عصمت
 سادات برای سیاهی لشکر و دو بچه بعنوان کنک خورده و مخصوصاً
 برای مجلس گرم کنی بودند . بچه ها مثل دو طفلان مسلم
 گردنشان را کج می گرفتند ، و علویه وقت بزنگاه آنها را نیشگان
 می گرفت و از صدای ناله و زاری آنها تماشاچیان بگریه می افتادند .
 همه اسرار این خانواده روی پرده ای که نمایش میدادند نقش
 شده بود و بنظر می آمد که این پرده مربوط بزندگی آنها و باعث
 اهمیت و اعتبارشان شده بود ، زیرا اگر پرده را از آنها می گرفتند
 همه آنها موجودات معمولی ، مزخرف ، گردیده و در توده بزرگ
 زوار حل و هضم میشدند .

پرده از مجلس عید غدیر خم شروع میشد . عید قربان و
 نزول گوسفند از آسمان ، صحرای کربلا ، جنگ علی اکبر ،
 جنگ ابوالفضل ، حمله نهر القمه ، بازار شام ، تخت یزید ، ظهور
 مختار ، خولی ، سگ چهار چشم ، پل صراط ، جهنم ، بهشت ،
 غرفه مسلمین و غیره . . . همه این مجالس تأثیر مخصوصی در

تماشاچیان میکرد ، زیرا يك تکه از افکار و هستی خودشان را روی پرده می‌دیدند ، يك نوع احساس همدردی و یگانگی فکری همه آنها را بهم مربوط میساخت .

روی این پرده سر تا سر عقاید ، ایده آل و محرك مردم نقش شده بود ، و بتدریج که باز میشد بمنزله آینه‌ای بود که نه تنها عقاید ماورای طبیعی خود را میدیدند که مطابق محیط و احتیاجات خودشان درست کرده بودند ، بلکه یکجور انعکاس ، يك آینه‌ای بود که تمام وجود معنوی آنها رویش نقش بسته بود .



صبح هوا صاف بود ، آفتاب روی برفهای پوك و خشك مثل خرده شیشه میدرخشید ، مسافرها تك و توك به جنب و جوش افتاده بودند . مشدی رجب علی و یوز باشی کنار گاری خودشان ایستاده بترکی و فارسی دستور میدادند ، علویه با صورت باد کرده بیخوابی کشیده وارد اطاق شد ، يك تیپا به آقا موچول زد و گفت :

« مرتیکه خرس گنده ! خجالت نمیکشی تا این وخت روز خوابیدی ؟ پاشو پرده رو وردار بیار بیرون ، زود باش ! حالا را میفتیم ها ! آهای عصمت ! بچه هات رو وردار بیا ، آنقدر وقت نداریم . فضا باجی ، ننه حبیب ، پنجه باشی ، شام بی زحمت بیائین ! هر کس هم سر راهتون دیدین باخودتون بیارین . »

علویه شلان شلان از پله‌ها پائین رفت ، نزدیک طاق نما دستمال کثیف خود را پهن کرد آقا موچول هم ، خواب آلود ، پرده را آورد کنار دیوار گذاشت و با صدای دو رگه شروع کرد :

« هر کی یه صلوات بلند بفرسه ، رختخواب بیماری تو

خونش نیفته .

« - الا هم صل علا محمد و آل محمد !
 « - هر کی یه صلوات بلند بفرسه ، سرا زیری قبر علی به
 فریادش برسه ، حرو مزاده ها صلوات نمیفرسن !
 « - الا هم صل علا محمد و آل محمد !
 « - حق تبیغ اسلام رو بررا بکنه ، حق نون گدایی کف دستت
 نداره - لال از دنیا نری یه صلوات بلند تر !
 « - الا هم صل علا محمد و آل محمد !
 مردم از اطراف دور مجلس جمع میشدند آقا موچول صدایش
 را بلند تر کرد :

« - هر کی این مجلس رو نشکنه علی دلشو نشکنه . آخر ما
 هم مستحقیم ، این دکون ماس ، میبایس نونمون از قبل شما
 برسه . »

همینطور که حرف میزد لای پرده را کمی باز کرد . روی
 پرده محمد بر فراز منبر ایستاده علی را سر دست گرفته بود و
 جمعیت انبوهی دورش جمع شده بودند .

بعد گفت : « - بسم الله رحمان رحیم ، حمد و صمد و
 واجب التعظیم . - هر کی ووضو نداره رد بشه . باجی پاشو ،
 اینکه می بینی ، اینکه سیاحت میکنی ، اینجا مجلس عید غدیر
 خمه . میدونی عید غدیر خم یعنی چه ؛ بر مسلمین و مسلمات
 لازمه که . . . »

در اینوقت زن سبیل داری که سی و پنج یا چهل ساله بود
 مثل مادر وهب ، چادر نماز پشت گلی بسرش و دستش را به

کمرش زده ، باصورت خشمناک ، از اطاق مجاور درآمد . فریاد میکشید :

« - آهای علویه ، قباحه داره خجالت نمی کشی ، خجالتو خوردی آبرو رو قی کردی ؟ دیشب تو گاری مراد علی چه کار داشتی ، همین الان میبایم روبرو کنم . - کلیه سحر هم پا شده ، کاسه گدائی دسش گرفته مردوم رو زاورا میکنه . خودت هفت سرگردن کلفت بست نیس ، مرد منم میخوایی از چنگم در بیاری ؟ مسلمونی از دس رفته ، دین از دس رفته ، آهای مردوم شاهد باشین ، ببینین این زنیکه بی چشم و رو چی بروز من آورده . تو میخوایی بری زیارت ؟ حضرت کمرتو بزنه... » مردم از پای معرکه متفرق شدند . آقا موچول هولکی پرده را دوباره لوله کرد . از همه اطاقها زوار دور علویه جمع شدند حتی عباسقلی که جوان ناقص الخلقه کر و لال بود ، کله بزرگ و پاهای افلیج داشت ، از هیجان مسافرین کنجکاو شده تادم ایوان خودش را میان برف و گل کشانیده بود و صدای وحشتناکی ، که نه شباهت بصدای آدمیزاد داشت و نه بصدای جانوران از حنجره خود بیرون می آورد . مثل اینکه میخواست چیزی بگوید و خودش را داخل سایرین بکند . - او را به مشهد میبردند که حضرت رضا شفا بدهد . درین بین یوزباشی کج کج بطرف جمعیت رفت .

علویه چشمهایش گرد شده بود ، فریاد میزد : « - زنیکه چاچولباز آپاردی ، چه خبره ؟ کولی قرشمال بازی درآوردی؟ کی مردت رو از چنگت در آورده ! سر عمر ! اون گه باون

گاله ارزونی ! این همون پیر زن سبیل داریه که حضرت صاحب زمون رو میکشه . - میدونی چیه ، من از تو خورده برده ندارم ، کونت رو با شاخ گاب جنگ انداختی ، جلو دهن تو بگیر و گرنه هر کی بمن بهتون نا حق بزنه ، خشنکشو در میارم ، من بابای اون کسی که بمن اسناد ببنده با گه سگ آتیش میزنم ، همچی میکنم که دستش شق بمونه - پنجه باشی شاهده . دیشب من از تو اطاق جم نخوردم .

فضه باجی میانجیگری کرده گفت : « - علویه خانوم ! صلوات بفرستین صاب سلطان ! خوب نیس اینجور داد و فریاد میکنی . » صاحب سلطان نگاه پر کینه‌ای به فضه باجی انداخت :

« - یه کلمه از مادر عروس گوش کنین ، لنگه کفش کهنیه علویه هم بصددا در اومد . پدر سوخته سیاسگ ! این دده برزنگی رو به بینین که تا جوون بوده کنج مدبغ ، تو ذغالدونی اعیون ، کس داده ، حالا جاکش شده حمایت از علویه میکنه ! هر کی میگه نون و پنیر ، تو دیگه برو سر تو بذا کنج خلا بمیر ! (بحالت تمسخر آمیز رویش را بمردم کرد) : همه رو مار میزنه ، مارو خرچسونه !

فضه باجی زیر لبی به قرقر افتاد : « اوهو ! اه ! انقده فیس نداره . انگاری نوه اترخان رشتیه ، زنیکه حرف دهنشو نمی‌فهمه ، تو خلام که بیفته دساش پر کمرشه - سنده رو با نیزیه هیوده ذرعی نمیشه زیر دماغش گرف ! همه مردوم ماه تابون نمیشن که ، خودت آیینتو گم کردی . مرگ برات عروسیه ! بخواب هیچ مسلمونی

نیایی، ریختش از دنیا برگشته هنوزم دس وردار نیس، کودوم
قرمساقه که بغل تو بخوابه؟

ولی صاحب سلطان بی آنکه واقعی بگفته فضا باجی بگذارد
به علویه میگفت: «خوب، خوب، واسیه من بیخود خط و نشون
نکش کسی از تو واهمه نداره، اونیکه از خدای جون داده ترسه
از بندیه کونداده نمیترسه. پنجه باشی شاهدته؟ بروباه گفتن: شاهدت
کییه گف دمبم. این دیگه چیزی نیس که بشه حاشا کرد، عالم
و آدم میدونن.. خودم بچشم خودم دیدم. من دندونم درد میکرد،
رفتم اطاق زنخان یه پک وافور کشیدم، وخت برگشتن رفتم سری
بگاری مراد علی بزمن دیدم عباسقلی جلو در گاری نشسته بود با
ارسی‌های جیر تو بازی میکرد. بمن اشاره کرد کسی نیس، اما
من دیدمت. چون با مراد علی مییونمون شیکر آب بود نخواسم
بلندش بکنم. بعد اومدم در اطاقت اونجام نبودى. آقا موچول
بیدار بود. آقا موچول بوگو به بینم دیشب علویه تو اطاق شما
بود؟

آقا موچول تا لاله‌های گوشش سرخ شد، ساکت ماند،
علویه رویش را کرد به آقا موچول:

«سخ لالبازی در آوردی، مگه آرد توی دهنه؟

آقا موچول: «من نمیدونم، من ندیدم.. خوابیده بودم.»

علویه کوس بست بطرف آقا موچول: «چشمهات آلبالو
گیلاس میچید؟ نمکم کورت کنه! خوشم باشه، حالا امامزاده‌ای که
خودمون درس کردیم داره کمر مون میزنه. پسریه جرت قوز
علقه مضغه، یادت هس ترو من از کجا جم و جور کردم؟ خواسم

آدمت بکنم ! اما خاک تو سرت ! اصلن جوهر نداشتی . دیشب
 کودوم گور رفته بودی ؟ من خبرشو دارم . پدري ازت در بیارم
 که ایوالا بگی . این دس مزدم بود ؟ پنجه باشی بمن گف که
 دیشب رفته بودی بیرون ، دم صبح اومدی ، - کرم از خود درخته ،
 پس خودت خارشتك داشتی - اگر میل کون دادن نداری چرا گرد
 بیغوله میگردی ؟ نکنه که رفته بودی بغل صاب سلطان ! حتمن
 با اونم روهم ریختی ، همیشه میدیدم ، جلو پرده صاب سلطان
 میخواس با چشماش تو رو بخوره ! آقا شاشش کف کرده ، هان ؟
 فهمیدم کاسه زیر نیم کاس - ذلیل شده ؟ تو رفتی واسه من انگش تو
 شیر زدی ، کسبکه بما نریده بود غلاغ کون دریده بود !

قراولی که بکلاش منگوله سرخ بود و خودش را مأمور
 انتظام میدانست برای نمایش مداخله کرد و به علویه گفت :

« - باجی چه خبره ؟ داد و بیداد راه انداختی ! مگه سقت رو
 با بوق حموم ورداشتن ؟

علویه : « - برو برو ! در کونت را چف کن ! مرتبکه الدنگ
 پف یوزیه تیکه اخ و تف بکلاش چسبونده مردوم رو می چاپه !
 گمون میکنه من ازش میترسم ! چس رفته گوز اومده ، حاکم دهن
 دوز اومدوه - نکنه توهم مزاجت شیر خشتی باشه که پشتی این ذلیل
 مرده رو میکنی ؟

صاحب سلطان : « بیبا ، اینم ، بقولی خودت ، دامادت یا سرت ؟
 دیگه چی میگی ؟ خوبه که همه میدونن بغل یوزباشی میخوابی . علویه
 به آقا موچول : « - آهای ! سید جد کمر زده تو مرو ندیدی ؟
 رفتی با این زنیکه هزار کیره روهم ریختی ، بمن نارو و بهتون

می‌زنی ، اسناد دروغ بمن می‌بندی ؟ اگر زبونی گفتم که عصمت سادات را بتو میدم واسیه سرت گشاده ، توهم باورت شد! برو سنگ بنداز بغلت واز بشه ، تو حالا هنوز می‌باس بری رو پشت بون بازار قاپ بازی کنی . اگه مردی به تار موش رو نمیدم هزار تا مئه تو رو بگیرم ! یا اینکه گمون میکنی آج و داغ چشمای بادومیت هستم - از وقتی که به پنجه باشی مهربونی میکنم حسودیش میشه . - خاک بسرت ! تو اصلن مرد نیستی - کور بودی که من اونجا کنار اطاق - خوابیده بودم ؟ آهای ذلیل مرده ! منو ندیدی ؟

» - نه .

» - نه و نگمه . کی میگه که مرده نمیگوزه ! دستت سپرده ، ذلیل شده زرده بکون نکشیده ، حالا رو بمن براق میشی ؟ آشی برات بپزم که روش به وجب روغن باشه ، میدونم به یوز باشی چی بگم . پنجه باشی ! شما شاهی . تموم شب پنجه باشی بیدار بود ، کفش عصمت سادات رو وصله میزد .

پنجه باشی : » - به دودس بریده ابوالفضل ، من تا نزدیک صبح بیدار بودم ، نعلینای عصمت ساداتو وصله پینه میکردم ، علویه خانم تو اطاق ما خوابیده بود ! چشماتش مئه روغن سفید بشه اگه بخواد دروغ بگه .

علویه از شهادت پنجه باشی جانی گرفته ، شیرك شد و تو دل صاحب سلطان واسه رنگ رفت : « زنیکه پتیاره چاله سیلابی ! بمن بهتون ناحق میزنی ؟ گناه زوار امام رضا رو میشوری ؟ جهوده هرچه تو تو بره خودشه بخیالش تو تو بره همه هس ، خودت دلت میشنگه فاسق جفت و تاق می گیری ، هر قلشنی رو رو خودت میکشی . اونوقت ،

میایی آقا موچولم گول میزنی؟ پنجا فوج سیلاخوری هم ابنه تورو نمیخواونه، نصب شب تو اطاق ما چه کار داشتی؟ نگو که بود بود میکرده. بخیالت همه مته تو هسن؟ من پسون بکونش میکنم، چاک دهنشو جر میدم که بمن افترای ناحق بزنه. - تا حالا کسی نتونسه بمن بگه بالای چشمت ابروس، تو خودت به ننه گلابتون گفته بودی: «نه صیغه میشم نه عقدی، جنده میشم به نقدی». فاسق هرچار واداری میشی، دروغی میگی صیغه‌اش هستم. اونوخت من سید وامونده، که دیشب از زور پا درد نمیتونسم از جام جم بخورم، میگی تو گاری مراد علی بودم، حواله رو میدم بحضرت رضا، همینطور که تو منو میلرزونی حضرت عباس تنتو بلرزونه.

صاحب سلطان: «- خوب، خوب کمتر جانماز آب بکش، زنیکه بی چشم و رو هنوز دو قورت و نیمش باقیس! بخیالش خبر ندارم، حالانذار بگم. خوبه که همه میدونن با این زنیکه عصمت سادات طبق میزنی، آقا موچولم بچه خوشگلته. اینارو اسباب دست کردی تا مردار و بهوای اونا رو خودت بکشی، و گرنه دك و پزت را الاغ به بینه رم میکنه، (اشاره کرد بزینت و طلعت) این دو تا بچه‌ها تخم مول هسن، بغل هرچار واداری میخوابی، اونوخت میخوابی، شوورم روازدم دربیاری. ننه گلابتون کجاس؟ آهای! ننه گلابتون! من بنو چی گفته بودم؟ میخوام رو برو کنم.

لنگه کفش خودش را در آورد، ولی دو نفر از تماشا چیان جلو دستش را گرفتند. ننه گلابتون در ایوان کاروانسرا برای ننه حبیب قسم میخورد و هفت قدم رو بحضرت عباس میرفت که انگشتر عقیق او را ندزدیده، ولی در همین موقع یوز باشی که رگهای

گردنش از شدت خشم بلند شده بود سه گرهش درهم کشیده بود و برق ناخوشی در ته چشمش دیده میشد ، مردم تماشاچی را شکافت و با صورت ترسناکی مثل برج زهر مار وارد میدان شد . ورود او بقدری نا غافل بود که همه ساکت شدند در حالیکه زبان یوزباشی تیق میزد و آب دهنش میپرید ، رویش را به علویه کرد :

- - دیشب اومدم کجا بودی ها ، چرا تو اطاق نبودی ؟
- - بهمین قبلیه حاجات ، رفته بودم بیرون دس به آب برسونم ، رفته بودم زهر آب بریزم .
- - زبون بازی رو بذار کنار ، صغرا سلطان و سلمان بك هم شاهدن که دیشب تو ، تو گاری کرم علی بودی .
- - از دهن سگ دریا نجس نمیشه ! صغرا سلطان دیگه در کونشو بذاره ، من اونو خوب میشناسم . تو کوچه قجرها خیر . خونه واز کرده بود ، حالا که کاسبیش کساد شده میره زیارت گناهاش رو پاك بكنه . خودت میدونی ، از بسکی برامن خبر چینی کرد جاشو عوض کردن ؟ اون میخواد خون منو تو شیشه بكنه ، بخون من تشنس . سلمون بك ترك خر هم دیشب داش نفس از کون میکشید : نوییه غش کرده بود ، زمینو گاز گرفته بود . اگه من بدادش نرسیده بودم راه کرباس محله رو گز کرده بود . بیا ثواب کن کون بچه یتیم بذار ! حالا پاش رو خوردم آخه من با این پا دردم چطور میتونسم از جا جم بخورم ؟ به یه وزاریاتی خودم رو تا کنار آب کشوندم . همه اینا می بینن من سید زمین مونده سنار سه شایی از پرده داری در میارم داره

چشماشون میتر که ، خوب ! من با چاهار سر نونخور ابابیل که
نیم باد بخورم کف برینم ؟ همش پشت سر من دو بهمزنی میکنن ،
از فضا باجی ، مشدی معصوم ، از ننه حبیب پرسین اگه تو تموم
راه ما یه کلمه از اونا حرف زده باشیم .

یوزباشی : « - خودم دو مرتبه آمدم نبودی ؟ خود کرم علی
میگفت تو رفته بودی تو گاریش ، تو تاریکی ، تورو جای صاب
سلطان گرفته .

علویه با رنگ پریده : « - خدا بسر شاهده . بهمون صدیقه
ظاهره اگه من با کرم علی ساخت و پاخت داشته باشم . - دیشب
برات چایی دم کردم آوردم دم گاری ، دیدم عوضی گرفتم ، گاری
مال کرم علییه . عباسقلی اونجا نشسته بود . آه و ناله میکرد ،
خوب هرچی باشه دل آدم از سنگ که نیس ، با خودم گفتم : آدم
میباس فکر اون دنیاشم بکنه ، سرازیری قبر ، روز پنجاه هزار سال ،
خوب همیه زوارشامشون رو خورده بودن ، سروسامونی داشتن ، اما این
عاجزی علیل زبون بسه روانداخته بودن گوشیه گاری ، تو سرما ،
(اشاره به عباسقلی کرد) هیشکی بفکرش نبود . کی میدونه ؟ شاید
هم پیش خدا از همیه بندهاش عزیزتر باشه . وانگهی زوار میباس
بهم رسیدگی بکنن ، خوب دس بدس سپرده ، همینطور که زن نایب
پارسال بمن رسیدگی میکرد . گفتم قسمتش بوده ، دو تا چایی داغ
ریختم دادم به عباسقلی ، بعد رفتم ته موندیه غذاها مون رو هم آوردم
دادم بهش . حالا اینهمه حرف واسم درآوردن ! صبح هم به مشدی
رجب علی گفتم کولش کرد آوردش تو ایوون ، یه پیاله چایی تازه دم
هم صبحی بهش دادم . - اومدم ثواب کنم کباب شدم اینهم عباسقلی

حیی و حاضر ، همچی نیس عباسقلی ؟

بطرف عباسقلی اشاره کرد ، همه نگاهها بطرف ایوان برگشت ، ولی عباسقلی که از ابتدای مجادله خودش را می لرزانید و صداهاى نامفهوم از گلویش بیرون میآمد ، حرکت مخصوصی با لبها و ابرویش کرد و زوزه کشید ، بطوریکه نفی یا اثبات مطالب علویه را تأیید نکرد .

یوز باشی دستهایش را بکمرش زده ، رنگ شاه توت شده بود : « سیکین آروادین ، پیه ! راس راسی گیرتمان را که با نون نخوردیم ها ! تقصیر من بود که خواسم ثواب بکنم تورو با اون ریخت گر گرفتهات باخودم آوردم .

اشك تو چشمهای علویه جمع شد و با صدای خراشیده‌ای گفت : « - امروز اینجا ، فردا بازار قیومت ! دروغ که نمیتونم بگم . فردا تو دو وجب زمین میخوابم . بهمون جد مطهرم ، زینت و طلعت جفتشون رو بروم پر پر بزنی ، سیاشونو سرم بکنم ، اگه من با کر علی راه داشته باشم .

صاحب سلطان : « - اشکش دم مشکشه ! دروغکی آبغوره می گیره دیگه این چیزی نیس که بشه حاشا کرد ، عالم و آدم میدونن ، خودم دیشب ارسی‌های جیر علویه رو دس عباسقلی دیدم . دروغگو اصلن کم حافظه میشه ، پس چرا حرفت رو پس گرفتی ؟ تا حالا میگفتی که از جات جم نخورده بودی ، پس یه سوسه‌ای تو کارت هس ، آقا موچول مقرر اومد .

علویه : « - آبکش بکفگیر میگه هفتاد سولاخ داری ! زنبکه لوند پتیاره پاردم ساییده ! نذار دهنم واز بشه ، همینجا هتک و

هوتکت رو جر میدم. حالا واسیه من نجیب شده! غلاغه کونش پاره بود داد میزد من جراحم! مراد علی کجاس؟ چرا رفته قایم شده؟ میخوام همین الان روبرو کنم. تو خودت دیشب با آقا موچول کجا بودی؟ - آقا موچولم الان حقش رو کف دسش میدارم. آهای پنجه باشی! پرده رو از آقا موچول بگیر... حالا واسیه من دم در آورده! صاب سلطان بال بهالش داده، پیشترا روبرو من جیک نمیزنم بزنه. ای کور باطن، هرچی از مال من زیرو رو کردی از گوشت سگ حرومرت باشه! اروای اون بابای جاکشت، بخیالت میرسه من عاشق چشمهای بادومیت هستم؟ یه اردنگ رو بقبله بهت میزنم، بری اونجا که عرب نی بندازه. حالا صاب مودی من شدی؟ زود باش پرده رو بده پنجه باشی.

آقا موچول با رنگ پریده هولکی پرده را به پنجه باشی داد و خودش را کنار کشید. ولی مراد علی در ایوان روبرو چنبا تمه زده بود و عین خیالش نبود ودلاک سرش را میتراشید علویه رویش را کرد به آقا موچول:

«- هرری، گورت رو کم کن برو! بگر به گفتن گهت درمونه روش خاک ریخت! برو کم شو، دیگه رویت را نمیخوام به بینم، یه دیزی به از کار در اومده هم پشت سرت زمین میزنم، جنده خایه دار! تو لایق اینی که بری بغل صاب سلطان بخوابی.» - گه پنجه باشی بقبر پدرت! کاشکی یه مو از تن او بتن تو بود.»

اخ و تف غلیظی روی برفها انداخت، مثل اینکه میخواست سرتاسر زندگی خودش را تو این اخ و تف غرق بکند. صاحب - سلطان برای اینکه موضوع از بین نرود گفت: «- من شیشه پیله تو

کارم نیس ، راس حسینی هسم ، مشدی کرم علی بقانون خدایی و شرعی منو صیغه کرده که تا مشد همراهش باشم ، تر و خشکش بکنم ، این رو همه میدونن ، هیشوقت هم خیال ندارم که مرد کسیر و از دش در بیارم . اما تو معلوم نیس چه بامبولهایی میزنی و کلاه قرمساقی سر مردت میگذاری .

علویه : « - خوشم باشه ! بمرده که رو میدن به کفنش میرینه ، داخل آدم ! تا جون از کونت در ره ، زنیکه هزار کیره ، میخواسم بدونم فوضول وقایضم کییه . تو رو سینه نه ؟ گاس من خواسه باشم برم مشد اونجا دختر یتیم رو شوور بدم .

یوزباشی حرف علویه را برید : « - کپی او قلی ! ددوین گورین سیکیم ، خفخون بیگیر . اگه سرت بره زبونت نمیره ها ، رو که نیس سنگ پای گزوین بگردش نمیره ، پدری ازت در بیارم که حظ بکنی . میری بغل مردم میخوابی اونوخت دو ذرع هم زبون داری ؟ من میرم تو رو همین جا میگذارم .

علویه : « - بهمون قبلیه حاجات ! اگه من بتو نمک به حرومی کرده باشم . همیه این حرفا رو صاب سلطان از تو لنگش در آورده ، او نه که موشك میدوونه ! همیه این آتیشك گرفته ها با هم ساختن واسیه اینکه من سید زمین مونده رو از چشمت بندازن . با چهار سر نونخور چه خاکی بسم بریزم چه بکنم ؟

یوزباشی تهدید آمیز : « - چمچاره مرگ بکون خفخون بیگیر ، لال شو .

علویه : « - الاهی آتیش بریشه عمرتون بیگیره ، پس حالا معلوم میشه تو نمیخواسی من سید زمین مونده رو برا ثواب بیاری

زیبارت ، میخواستی آب کمرت رو تو دل زوار امامرضا خالی کنی !
یوزباشی رو کرد به مشدی معصوم : « - چون من در زندگیم
زیاد عرق خورده بودمها ، میخواستم محض ثوابیه زن سید بی بضاعت
بگیرم ، بچه سید پیدا بکنم تا گناهام آمرزیده بشه .

علویه تو حرفش دوید و خودش را داخل کرد : « - قریون دهننت !
هرشب میبومدی راسیه ما سر تخت بر بریا ، ازمن میپرسیدی که زن
سیده رو پیدا کردی یا نه ؟ یه شب از دهننت در رفت و گفتم : خودت
که هستی من گفتم : دهننت بو شاش ارمنی میده ، عقلت سر جاش نیس
برو فردا ببیا .

« - من رو گیرم شد ، یه شب با تو خوابیدم ، دیگه ول کن
معامله نبودی . من از تو زن خواسته بودم نه عفریت .

(رویش را کرد به مشدی معصوم) - شبها خرخر میکنه ، رنگش
میپره ، دندوناش کلید میشه ، آب از دهنش راه مییفته ، موهای
زبرش میخوره بصورتم ، خوابای بد می بینم . (با قیافه جدی بر
گشت بطرف علویه) - بعد گفتم دخترت رو برای من صیغه بکن ،
گفتمی : آقا موچول دامادمه .

علویه : « - خدا پدرت رو بیامرزه ، گفتم : مرد منه سیل
میمونه زن میبایس اونو ظفت ورفتش بکنه ، من خودم هم ، جورابت
رو وصله میزنم .

« - اما جوراب خیلی های دیگه رم وصله میزنی !

« - خدا ذلیلت بکنه ! پس معلوم میشه تو همین میخواستی
آب کمرتو ، تو دل من وعصمت خالی بکنی ، نه اینکه من سیدزمین
مونده رو برا ثواب زیارت پیری . من اگه یکی از این بته های

صحرا رو از زمین میکنم بهش میگفتم که من سیدم ، زوار
 امامرضا هسم ، می غلتید ، مرو با خودش میبرد . (اگه روی سنگایی
 که زیارت مبرن میشسم ، می غلتید منم با خودش میبرد . يك
 سقلمه به پهلوی زینت سادات زد) اگه این بلا خورده‌ها ، برق
 زده‌ها ، کوفت گرفته‌ها . نبودن ، خورم منه این سنگا می غلتیدم
 میرفتم زیارت ! اون پدر آتیش بجون گرفتشونم میخواست آب
 کمرشو تو دل من و دخترم خالی بکنه ! هرچی که گنده و منده
 مال من دردمنده .

پنجه باشی آهسته گفت : - خدا رو خوش نمیباد با زوار
 امامرضا اینجور رفتار بکنن .

یوز باشی به علویه گفت : « پیخود خودت رو بشاغال مرگی
 نزن ، برو پیش سفت زنت . هشدت رو پاره میکنم ، اگه طرف
 گاری من اومدی نیومدی ، رست رو در میبارم ! تو گاری من
 دیگه جا برای تو و دار و دسات نیس . من مسافر گرفتم . یالا !
 صلات ظهره حریکت میکنیم هان !

« - خدا ذلیلت بکنه که من زن لچک بسر رو با سه تا بچه
 قد و نیمقد سر صحرا گذاشتی ! تره گرفتم قاتق نونم بشه ، قاتل
 جونم شد ! روزی ما در کون خر حواله شده بود ! برا من فرق
 نمیکنه ، به آدم گدا چه صنار بدی چه صنار ازش بسونی ، من
 از شرق دسمم شده یه لقمه نون خودمو در میبارم ، اما خدا جا
 حق نشسه ما هم یه خدایی ، یه ابوالفضل لباسی داریم . -
 از هر دسی بدی از همون دس پس میگیری . اجرت با حضرت باشه ،
 اون دنیا که دروغ نمیشه . الاهی مرد نونت همیشه سواره باشه

خودت پیاده . من قلشن آقا ، آقا بالاسر لازم نداشتم ، اون صاب سلطان جنده سوز مونی رو هم حواله‌اش رو میدم به همین امام غریب . . . رفتی ؟ خبرت رو بیارن ! جیره‌ام رو به یخ بنویس بذار جلو آفتاب ! . . »

یوز باشی از میان کاروانسرا فریاد زد : « گاریا راه میفته . » بعد رفت مثل گل سرسبد ، بالای نشیمن پف کرد نشست . فحش‌های مخلوط روسی و ترکی از کنار اوچه‌اش بیرون میریخت .

ننه حبیب آمد صورت علویه را بوسید و گفت : « هر که رو نگاه کنی ، یه بدبختی داره ، خانوم از دیشب تا حالا انگشتر عقیقم که شما دیده بودین گم شده . قابلی نداشت ، اما یاد گاری مادر بزرگم بود . شما اونو ندیدین ؟ »

علویه با سر اشاره منفی کرد ، ننه حبیب بطرف گاری دوید قنوت محکم تر از معمول در هوا چرخید و روی گرده اسبهای که از شدت درد و سرما پوست تنشان میپريد فرود آمد مثل اینکه یوز باشی میخواست دق دلی خودش را سر آنها خالی بکند - اسبها از زور پسی و بیچارگی همدیگر را گاز میگرفتند و بهم لگد میزدند .

گاری‌ها با تکان و لغزش برفهای گل آلود را شکافتند و خارج شدند .

علویه مشت خودش را پر کرد و روی تیره پشت زینت سادات کوبید و گفت : « امان از دس شما ورپریده‌ها ، که منه هند جیگر خور میمونین ، از بسکی جوش و جلازدم صورتم شده

قدمهر نماز ، الاهی بزمین گرم بخورین . اون بابای قرمساقتونم
که زرتش قمسور شد ، اونم میخواس آب کمرشو تو دل منو عصمت
خالی بکنه !



از این واقعه بیش از یکماه گذشت ، یوز باشی روز قبل از
حرکتش بطرف تهران برای آخرین بار رفت که ضریح امام رضا
را زیارت بکند ، همینکه وارد صحن شد ، دید گوشه حیاط ،
جلو آفتاب پرده‌ای باز کرده‌اند و جمعیت زیادی دور آن هجوم
آورده است نگاهش به پرده چی افتاد و پنجه باشی مسافر خودش
را شناخت که از روی ناشیگری پرده را تند تند میچرخانید و
بلند میگفت :

« - بهشت شدداد رو تماشا کن ، شدداد همون حرام زاده‌ای
است که ادعای خدایی کرد و به غضب الاهی گرفتار شد .
« - این تصویر زنیس که زنای محصنه کرده و تو دهن اژدها
افتاده

« - ای باجی ، ای بی‌بی ، ای ننه ، پل صراط رو تماشا کن
که از هو نازک‌تر و از شمشیر تیزتره .
اینکه بینی سوار حیوانی کرده در روز عید قربانی
« - ملک طاطایل رو در لطف خلقت تماشا کن ، نصب تنش
از آتیشه و نصب تنش از برفه و تو جهنم میگرده ..

علویه با سر اشاره‌ای باو کرد ، مفهومش این بود که مختصرش
کن - پنجه باشی شروع بگدائی کرد : « لال از دنیا نری یه صلوات
بلند بفرس .

بعد رو بتماشاچیان کرده گفت : دو کف دست رو جلو صورتت بگیر تا من یه دعا بکنم - بوگو باسم تو ، به نذر تو ، بدوستی تو ، یا علی ، یا علی ، یا علی !

« بکش بصورتت تا اگه بلا بدومنت باشه بریزه .
« حالا یکی ازین کنج مجلس یه چراغ تو دس ما بگذاره .
دسی که ما رو نا امید نکنه ، دس علی نا امیدش نکنه .
اگه دس علی دس خدا نیس چرا دس دیگه مشکل گشا نیس ؟
نیياز پرده چی روبند از تو میدون . از جوونیت خیر به بینی ،
هیچوقت محتاج خلق خدا نشی . »

از اطراف پول سیاه ریختند . پنجه باشی برای تشویق میگفت :
« برو نون گدایی علی بدومنت نگذاره ، حق سرماییه کاسبی بدومنت بگذاره ! صاحب چراغ برو امشب جمال علی رو در خواب زیارت بکنی ! »

نگاهی در سفره انداخت و گفت : « کرم سیصد نفر شد سه قرون ؟ چاهار نفر میخوام از این چهار گوشیه مجلس دامن از علی بگیرن ، چاهار قرون قربون چشم پر نور علی بکنن !
« دسی که یه قرون علم کرد ، نیمیه امشب علی رو زیارت کنه و سرماییه کاسبی و وسعت رو از دس علی بگیره .

مردم متفرق شدند . یوز باشی معرکه را شکافت جلو رفت .
علویه به پنجه باشی گفت : « همه اش نه هزار و سه شایی ؟
خیر وبرکت از مردم رفته ، عقیده مردم سس شده . پارسال معقول پونزده زار ، شونزده زار مک در اومد داشتیم ، با چاهار سر نونخور چه خاکی بسم بکنم ؟ »

یوز باشی جلو آمد گفت : « اقر بخیر ! میدونی ؟ آه تومنو گرفت . دوتا از اسبام نفله شدن !

علویه برگشت نگاه زهر آلودی بصورت او انداخت . بعد خنده ساختگی کرد : « یوز باشی ! حال و احوالت چطوره ؟ چه عجب ! پارسال دوس امسال آشنا ! سبز باشی ! دماغت چاقه ؟ چن وخته که مشد هسی ؟

یوز باشی : « یه هفته میشه . شما کی اومدین ؟

علویه : « ای ! چاهار پنج روز هس ، شمارو که دیدم انگاری دنیا رو بمن دادن . دور از جون شما باشه ! من ازون زنیکه گود زنبور کخونه ، ازون جنده سربازی ، لجم گرفته بود که روبرو ... یوز باشی حرفش را برید : « خوب برو بچه‌ها سالمن ؟ آقا موچول کجاس ؟

علویه عاروق زد : ذلیل شده‌را ولش کردم . اونم میخواس آب کمرشو تو دل منو عصمت سادات خالی بکنه ، پنجه باشی خوب مردیس ، کاردونه ، میدونی ، مجری پینه‌دوزیشو سه زار فوروخت ، حالا پرده گردون شده . پدر عاشقی بسوزه ؛ گلوش پیش عصمت سادات گیر کرده اما هنوز فوت وفند کاسه گری رو بلد نیس میباس من کلامه بکلمه حقنش بکنم . اگه آقا موچول بود بیشتر مشتری میبومد . چون خودش بر رویی داشت . حالا نون آب و گلشو میخوره ، میدونی رفته بچه بیریش تو حموم شده ، لایقش هم همین بود من اونو دیگه پسر خودم نمی‌دونم . خاک بسرش آدم میباس جوهر داشته باشه .

« مگه آقا موچول دامادت نبود ؟

« - خاك تو سرش ! اون عرضه نداش كه . تا اون بياد
مرد بشه دم شتره بزمين ميرسه . هنوز مززۀ پاى عرقه ، خوب
حالا كى حركت ميكنى؟ »

« فردا حريكت ميكنيم ، توهم ميبابى؟ مارو كهغال نميگذاري .
« خودم جورابت رو وصله ميزنم ، ديگه مثل ايندفعه مارو
مبيون راه نگذاري ؟ »

يوزباشى با صورت قاچ خورده اش زد زير خنده بطوريكه
لثه هاى كبود دندانهاى گراز كرم خورده اش همه بيرون افتاد .
علويه يك بامبچه محكم توكلۀ زينت سادات زد :

« الاهى آكله شترى به بالا و پايينت بريزه كه جونم رو بلبم
رسوندين ، از دس شما جونم مرگ شده هاس كه من باين روز
افتادم ! اون باباى جاكشتونم خواس آب كمرشو تو دل من وعصمت
سادات خالى بكنه ! »

ولنگاری

قضیه مرغ روح

به: م. فرزاد

يك موجود وحشتناكى بود كه تمام ادبيات خاج پرستى مثل
موم تو چنگولش بود - بدتر از همه خودش هم شاعر بود و بطرز
شعرای آنها شعر میسرود و تو مجلس ادبا و فضلا خودش را بزور
میچپانید - چون در ایام جهالت زبان گنجشك خورده بود ، از
این جهت زبان دراختیارش نبود . لذا مثل قاشق نشسته ازهر در
سخن میراند و در اطراف داوید کپرفیلد و شکسپایر و پیش-
گوئیهای ولز راجع به چند هزار سال بعد ، ومیلتون و بایرون
اظهار لحنیه میکرد و در ضمن اشعار خودش را به نام این فصحا
قالب میزد .

ولی از آنجا که محققین و ادبا و شعرای بیقدر و مقدار
ما چندین شلیته بیشتر پاره کرده بودند ، مثل شتری که به نعلبندش

نگاه کند به او نگاه میکردند ، بعد سری تکان میدادند و به التهابات و هیجانات ناهنجار این موجود ریغوی عاری از صلاحیت اجتماعی و تملق و اغراض پست مادی ، و اظهار فضل و سینه صاف کنی و صورت حق بجانب گیری (در صورتیکه يك ستاره تو هفت گنبد آسمان نداشت) پوزخند تمسخر آمیز زده در جوابش این شعر را نقل قول میآوردند :

« برو فکر نان کن که خربزه آب است ،

فرمایشات شما چون خشت بر آب است ! »

« این حرفها نه خانه سه طبقه میشود ، نه اتومبیل ، نه اضافه حقوق ، نه اهمیت اجتماعی و آل و آجیل . حافظ وسعدی هر چه گفتنی و شگفتنی بود گفته و شفته و حتی يك کلمه حرف حسابی برای دیگران باقی نگذاشته اند . » ولی این ادیب سر تغ به خرجش نمیرفت و فحشهای چاله میدانی به ناف دوخاتم الادبیات میبست . دست برقضا روزی از روزها ، ثقل و سرما بر شاعر ما اصابت نمود و بستری گردید . از اتفاقات روزگار دیوانی از حافظ به خط سعدی و کلیاتی از سعدی به خط حافظ در کنار بستر خود افتاده دید . آن « جنگها را هولکی قاپید و فوراً از لحاظ خود گذرانید . از فرط تعجب انگشت سبابه خود را مکید . بفرمایشات ادبای معاصر میهن اذعان نمود . سپس دست تضرع بدرگاه الهی بلند کرد تا خدا جسارتهای بیمورد و بی سابقه و ناعادلانه او را ببخشد و او از این به بعد در سلك فدائیان سعدی و حافظ درآید . اما بسیار تأسف خورد از این که نص صریح اشعار این دو خاتم الادبیات مغلوط و درطی جریانات معمولی دنیای دون آلوده به اشکالات و

اشتباهات و اغتشاشات و اختلالات طبیعی گردیده است .

پس اول کاری که این موجود خطرناک کرد ، این بود که رفت دم پاشوره خشک حوض خانه شان ، تمام کلکسیون دیوان اشعار خود را به آب شست . کنج عزلت اختیار کرد و در فضای خانه مشغول بکار شد . صد و پنجاه بند کاغذ دو رطلی ، و دوست شیشه مرکب تبریز و چهار بسته قلم تبریز از بازار حلبی سازها ابتیاع فرمود و بیدرنک شروع به کپی و حلاجی دیوان حافظ نمود (چون سعدی دریای بیکرانی بود و عمر او برای کپی کردن کلیات سعدی کفایت نمی نمود) . دسته دسته کاغذها را سیاه میکرد و در آرشیو و دولابچه صندوقخانه ضبط میکرد . از این به بعد هر کس بر میگشت باو میگفت : « فلانی خرت به چند است ؟ » او بقدری از کشفیات عمیق و عشیق خود راجع به کورّه دور شبکلاه حافظ ، و جام چهل کلید زنش ، و شیشه های خرقه پدرش ، و میخچه پای پسر عمویش ، و تشنگ ولوله هنگ زن بابایش و ملکهای کارآبادّه شاخ نباتش سخنرانی میکرد ، که شخص صله ارحام کرده ، خیلی زود جفت گبوه های خود را در آورده زیر بغل استوار و گریز به دشت و صحرا را اختیار مینمود . تحقیقاتش که تمام شد برای چاپ آن قیام نمود . با تمام گردنه گیرها و قاچاقهاییکه اسم خودشانرا کتاب فروش گذاشته بودند ، از مسلمان و گبر و ارمنی و یهودی و موجودات میهنی مشغول کنسولتاسیون شد . آنها ظاهراً اظهار همدردی میکردند ، ولی هیچکدام حاضر نمیشدند برای چاپ از کیسه فتوت خود حتی يك شاهی مایه بروند . این شد که شاعر ما دلش سرد شد ، و قلم

خود را شکسته صم و بکم به گوشه‌ای نشست. فضلا وادبا به تاخت دور او گرد آمدند و اظهار تأسف از عدم قدردانی ابناء بشر نمودند. دستمال دستمال برایش اشك خون ریختند و درضمن، از کشفیات او راجع بحافظ دزدیدند و مستقلا در مجلات به نام نامی خود زینت افزای مطبوعات گردانیدند، و صاحب خانه سه طبقه و اتومبیل و اضافه حقوق و اهمیت اجتماعی و آل و آجیل شدند. ولی متخصص حافظ از آن جائیکه دلشکسته شده و روی کپی معلوماتش يك وجب خاک نشسته بود از كمك هموعان دنیوی مایوس و با يك دنیا افسوس به وسیله اطاعت و عبادت دست بدامن خدا و قوای ماوراء طبیعی و عوالم اخروی شد. سال‌ها بدین منوال گذشت.

يك شب نشسته بود از همه جا بیخبر که فرشته نکره‌ئی آمد دم در، گفت: «عوض زهد و عبادتت، خدا مرا فرستاده به کمکت، تا از تو قدردانی بکنم، برایت جانفشانی بکنم، حالا زود باش بگو از ما چه میخواستی، تابعت بدهم بی کم و کاستی.» شاعره سرش را خارانده و گفت: حافظم را چاپ کنید برای دنیا خاصیت دارد. «فرشته معذرت خواست که: «خدا مطبوعه و حروف چین ندارد.» شاعره گفت: «پس پول هنگفتی برام بفرستین، خودم کمر همت میبندم و چاپش را بعهده میگیرم.»

فرشته گفت: «اجازه ندارم الآنه میپرسم و بر میگردم.» يك چشم بهم زدن نکشید برگشت گفت: «کلید خزانهداری ما گم شده. اما در اثر ناله‌های شما بدرگاه خدا يك تخت جواهر نشان عظیمی در غرقه بهشت برای تو مهیا شده، اگر مایلی یکپایه از

آن تخت را بکنم و دزد کی برایت بیاورم . « این دفعه شاعره از فرشته وقت خواست و برخاست تا با متعلقه خود کنسولتاسیون بکند . متعلقه تو دلش واسرنك رفت و گفت : « بی رودرواسی ، من میخواهم هرگز سیاه حافظت چاپ نشود تا اینکه تو بهشت روبروی سر و همسر ، ما روی تخت سه پایه بنشینیم ! » فرشته از جوانمردی آن متأثر شد و گفت : « بیخود لگد به بخت بد خودتان زدید . » همین که خواست از در بیرون برود شاعره جلوش را گرفت و گفت : « حالا که همین شد ، پس بخدا بگو که يك عمر درازی بمن عطا فرماید . » این دفعه فرشته قبول کرد و از طرف خدا پای عهد نامه عمر او را پاراف کرد و رفت .

(اینهارا اینجا داشته باشیم) .

از اونجا بشنو که سالها آمد ، سالها رفت ، زمین با میکروباتی که رویش چسبیده بودند موس موس کنان ، لبخند لوس بخورشید میزد و دنبال خورشید خودش را میکشانید . ماه هم بادمجان زمین را دور قاب میچید . مخلص کلام جنگها شد ، زلزلهها شد ، آفتها از آسمان نازل شد ، خردجال ظهور کرد و عده بشماری را از راه در کرد .

يك دسته از مردم مردند و دسته ای مردار شدند و دسته ای هم بغضب خدا گرفتار شدند . اما همان چند تائی که ماندند مثل ریگ تولید مثل میکردند و ابناء بشر از سرنو روی زمین را پر میکردند . زبانها ، عقاید ، مذاهب و رسوم پی در پی عوض شد . عناصر ضد صلح عمومی ، سوسیالیست ها ، دمکراتها و جهود ها ، همه قلع و قمع شدند . و صلح عمومی در دنیا برقرار شد . کنار کوچه ها يك دسته میش دراز به دراز خوابیده بودند و بچه گرگها از

پستان آنها هلق هلق شیر مینوشیدند . مردم همه از نژاد آرین ، با کله های بریانتین زده ، آراسته به کلیه فضایل و خصایل اخلاقی ، مثل كبك دری میخرامیدند . جوانان گردن گلایی نازك نارنجی بتقریح مشغول بودند . نه بیمی در میان بود و نه امیدی ، نه آرزویی نه احتیاجی . فقط پدران آنها هوس کرده بودند بماء و ستاره ها مسافرت بکنند اما همینکه بماء رفتند دیدند نه آب است و نه آبادانی و نه گلبانگ مسلمانی ، همه اش ش متحرك بود که اگر یکدقیقه توقف میکردند آنها را تغذیه مینمود . از ستاره های دیگر هم آمدند به چاق سلامتی زمین ، ولی هوا پیمای آنها میان زمین و آسمان آتش گرفت . از طرف دیگر آسمان پیمای زمینی ها که رفت بستاره ها با موجوداتش منجمد شد . از اینجهت مردمان روی زمین بکلی از مسافرت میان سیارات چشم پوشیدند و قهر کردند .

حالا ببینیم چطور آنها احتیاج نداشتند . همه کار مردم حتی طهارتشان را هم ماشین انجام میداد . صبح هنوز چشم از خواب ناز باز نکرده بودند که ماشینهای خود کار بالای سر هر کسی يك دوری من و سلوی گذاشته بود ، که عبارت بود از يك بلدرچین بریان شده که در شیر برنج خوابانیده شده بود و يك نان دوالکه هم بغلش چسبیده بود . ظهرو شب هم ماشینها وظیفه اداری خود را انجام میدادند . باقی روز را مردم بعیش و عشرت میگذرانیدند . مغازه های دنگال انباشته از هر گونه متاع ، بی فروشنده و صندوقدار ، در تحت اختیار مشتریان محترم گذاشته شده بود و جوانان با پول نداریشان اجناس خیلی گرانها میخریدند و بمعشوقه هایشان تقدیم میکردند . مردم بدون پول بزندگی ادامه داده و خیلی راضی

بودند . سر راه و نیمه راه طوطیهای بزرگی از بتن آرمه ، مانند آدمک خود کار خیر مقدم میگفتند که : « خوش آمدید صفا آوردید ! قدم شما روی چشم ! » آدمیزاد ها هم در جواب میگفتند : « سایه سر کار مستدام . » هر وقت دو نفر بهم تنه میزدند میگفتند : « قربان محبت سر کار ، مخلص بند گان عالی . » و با واژه های اویره سخن رانی می نمودند . نه مخالفی بودونه موافقی . هر کس تا میآمد حرف بزند هنوز حرف توی دهنش بود که فریاد : « البته ، صد البته » بلند میشد . گوشهای الکتریکی هر چه مردم میگفتند بسمع قبول میشنیدند و چشمهای الکتریکی مردم را میپائیدند که از جاده صلح عمومی منحرف نشده و راه گمراهی و جنگ خصوصی یا عمومی را نپیمایند . مردم هم این چشمها و گوشها را میپرستیدند . در این زمان از شما چه پنهان خط و سواد بکلی ور افتاده بود و بیسوادی خیلی مد شده بود . زیرا عصاره همه معلومات بشر را همه مفتا مفت در تله ویزیون میدیدند و میشنیدند . از طرف دیگر همه آثار علما و شعرا و حکما را توی غربیل ریختند و بیختند ، فقط حافظ و سعدی ته سرند ماندند . . . و مردم هر روز صبح عوض نماز کلمات قصار این دو نابغه را میشنیدند .

يك دسته از مردم بقدری فکرشان ترقی کرده بود و روشن-فکر شده بودند که احتیاجات مادی آنها بسیار محدود شده بود و چون غذای آنها منحصر بقرص وینامین فسفر بود که در دهانشان جنب میشد و احتیاجی بسایر اعضای بدن نداشتند ، از این رو سایر اعضای بدن آنها حذف شده بود و بشکل کله های گنده ای درآمده بودند مثل کدو تنبل . و از شدت روشنائی فکر ، شبها مثل کرم شبتاب

میدرخشیدند . روز ها هم با اشعه نامرئی تبادل افکار میکردند . به محافظت آنها یکدسته تاریک فکر گماشته بودند که سر ساعت به آنها ویتامین و ویتا کولا میدادند . از آنجا که این تاریک فکر ها قدر روشن فکر ها را نمیدانستند و به مادیات علاقه مند بودند ، یکروز که با هم مسابقه فوتبال داشتند کلمه روشن فکر ها را بجای توپ فوتبال استعمال کردند و کله روشن فکر ها را درب و داغون نمودند . از اینرو لطمه شدیدی بر پیکر اجتماعات آنزمان وارد نمودند . و بورس معلومات را بطرز فاحشی پائین بردند . ولی برای روز مبادا گروهی از علمای کلدانی و سریانی را نگاهداشته بودند اگر چه از وجود آنها چندان استفاده ای نمیکردند . با وجود ترقیات روز-افزون مردم از شدت تمدن عمرشان مثل آفتاب لب بام کوتاه شده بود ، هنوز پشت لبشان عرق نکرده بود که لبیک حق را اجابت کرده قالب تهی میکردند .

یکروز صفحه تلویزیونها پر شد از خبر تازه ای ، که موجودی کشف شده که از زمانهای باستانی تا حالا ادامه بزندگی داده و ریشش تا پر شالش آمده و سه رج دندان صدسالگی توی آروارهایش خوابیده است . فوراً علمای کلدانی و سریانی با دسته ای از مخبرین جراید بطرف غاری که این موجود منزل داشت حمله کردند . از در که وارد شدند ، شرط احترام را بجا آورده گفتند : « قریان محبت سرکار . مخلص بندگان عالی . ما آمده ایم تا از اسرار زندگی دراز شما استفسار نمائیم . در اثر این خدمت شایان شما ، ما نام نامی شما را اول برنامه های تلویزیونها ثبت خواهیم کرد تا باعث تشویق و عبرت سایر موجودات گردد . »

آن پیرمرد باستانی، ریش نورانی خود را خاراوند و گفت: «اسرار من خیلی ساده است. من حافظ را کپیہ کردم اینقدر عمر کردم. شما آنرا چاپ کنید دو برابر من عمر میکنید.» يك مرتبه فریاد: «البته، صد البته» از علما و مخبرین جراید در صحن غار طنین انداز شد. مرغ روح متخصص حافظ از شادی در بدنش نمیگنجید، بلند شد خیلی با احترام نسخه خطی خود را از توی دولابچه در آورده به مخبرین جراید و علمای کلدانی و سریانی تقدیم نمود آنها تعظیم نموده گفتند: «سایه عالی مستدام!»

آنها از یکدیگر بیرون رفتند و از در دیگر یکفرشته نکره‌ئی وارد شد که یکدستش يك قفس خالی بود و دست دیگرش کپی تند نویسی شده حافظ. فرشته گفت: «زود باش قبض روح را که پاراف کردم بده باطل کنم. مرغ روح را هم بچپان توی قفس.» متخصص حافظ گفت: «این نسخه خطی چیست؟ بده من از رویش کپی کنم.» فرشته جواب داد: «این يك نسخه رونوشت حافظ خودت است، چون گفתי طلسم اعظم عمر دراز کنی است، همه مردم از رویش کپی کردند. من هم يك نسخه از رویش تند نویسی کردم تا عمرم تند تند دراز تر شود.» متخصص حافظ با وجودیکه سه رج دندان صد سالگی توی دهنش بود هنوز نمیدانست که مردم صبح زود من و سلوی میخورند، چاپ و افتاده، شعرهای حافظ بکلی عوض شده و بصورت کلمات قصار در آمده، هیچکس نمیداند آب رکناباد در کجای دنیا واقع بوده. تولب رفت ولی در جواب فرشته گفت: «البته، صد البته»، بعد مرغ روح خود را دو دستی توی قفس کرد و قالبش تهی گردید.

فرشته رفت بدرگاه سگ چهار چشم در دوزخ . دید سگ
چهار چشم در دوزخ جورابش را وصله میزند ، گفت : « آقای سگ
چهار چشم در دوزخ ! » سگ چهار چشم در دوزخ همینطور که سرش
پائین بود گفت : « جان سگ چهار چشم در دوزخ ! » فرشته گفت :
« این هم مرغ روح متخصص حافظ ! » سگ چهار چشم در دوزخ با
دستش اشاره بدالان تاریکی نمود و اصلاً رویش را برنگردانید . فرشته
قفس را برد میان قفسهای کهنه خاک نشسته دیگر آویزان کرد . مرغ
روح متخصص حافظ ، يك مرغ شپشك زده گر گرفته بود . همه مرغها
با نگاه کنجکاو باومینگریستند . مرغ خیلای با تانی دور خودش چرخ
میزد و با صدای دور که میخواند :

« حافظ این خرقة پشمینه بینداز و برو ! »

همه مرغها ساکت شدند و انگشت حیرت بمنقار گزیدند
و بزبان حال با هم میگفتند : « چه مرغ ادیبی ! حیف که این رباعی
در دیوانش چاپ نشده تا ما بتوانیم آنرا از حفظ کنیم ! »
اما سگ چهار چشم در دوزخ که جورابش را وصله میزد ،
چون گوشش سنگین بود هیچ حرف آنها را نشنید .

قضية زیر بته

یکی بود یکی نبود ، غیر از خدا هیچکی نبود ! يك زمینی بود توی منظومه شمسی خودمان درندشت و بیابان ، که رویش نه آب بود نه آبادانی و نه گلبنانگ مسلمانى . دست بر قضا يك روز ، خدا از بالای آسمان سرش را دولا کرد و روی زمین را نگاه کرد دید زمین سوت و کور پیل پیلی خوران دور خورشید برای خودش میچرخد ، خوب هرچه باشد دل خدا از سکوت و گوشه نشینی زمین سوخت . آه کشید ، فوری ابری تولید شد و آن ابر آمد روی زمین باریدن گرفت و بيك چشم بهم زدن خدا که مليونها قرن طول کشید بطور لایشعری روی زمین پر شد از موجودات کور و کچل و مفینه . در اثنای کار نمیدانم چطور شد از دست طبیعت دررفت و شاهکار خلقت و گل سر سبد جانوران ما آدم خودمان بطور غلط انداز پا بعرصه وجود گذاشت و فوراً زیر بغل همسر محترم خود را گرفت و رفت . بعد از نه ماه و نه روز و نه دقیقه و نه ثانیه دوپسر کا کل زری با يك دختر دندان مرواری پیدا کرد .

نه از راه بیچارگی و اضطرار و لذت و عیش و عشرت و محکومیت طبیعت ، بلکه برای خدمت بنوع بشر و استقرار صلح و استحکام ملیت ، آن بچه های نرینه و مادینه بر خلاف آنچه که پاستور ثابت کرد ، مطابق قانون ژنراسیون اسپونتانه ، در هر ثانیه مليونها بشراز

خودشان تولید مثل کردند. بطوریکه چوب سر سگ میزدند آدمیزاد میریخت. در اثر این حرکت خدا پشیمان شده و قانون ژنراسیون اسپونتانه را لغو کرد. ورؤسای قلدر قبیله پیدا شدند که آنها را برآه راست راهنمایی میکردند و در ضمن از حماقت ابناء بشر واز نتیجه کار آنها استفاده‌های نامشروع و جاه طلبی و خود نمائی مینمودند.

آدم که دید فضای حیاتی Lebensraum شکم وزیر شکمش بمخاطره افتاده، با خودش گفت: «خدایا، خداوند گارا! چه دوز و کلمکی جور بکنم، چه بهانه‌ای بگیرم که ازشر این نره غولها آسوده بشوم؟» یکروز صبح آفتاب نزده رفت زیر درخت عرعرى نشست و جارچی انداخت و همه زاد و رودش را احضار کرد. پسر اولش که در خانه او را باز کرده بود و اجاقش را روشن کرده بود، با وجودیکه خانه نداشت که اجاق داشته باشد، با تمام ایل و تبارش آمد طرف دست راست آدم قرار گرفت و پسر دومش هم با اهل بیت و تخم و ترکه‌ای که پس انداخته بود، رفت طرف دست چپ آدم و ایستاد.

آدم سینه‌اش را صاف کرد و نه از راه بد جنسی فطری و پدر سوختگی جبلی و طمع و ولع و غرض و مرض، بلکه بمنظور پرورش افکار خطابه‌ای چنین ایراد کرد: «راستش را میخواهید، حالا دیگر شماها نا سلامتی عقل رس شده‌اید، آیا میدانید که ما موجودات برگزیده روی زمین و چشم و چراغ عالم هستیم؟ چنانکه شاعری بعدها خواهد فرمود:

« افلاك وعناصر ونبات وحيوان ،

عكسى ز وجود روشن كامل ماست!

« اما شماها همه هوش و حواستان توى لنگ و پاچه
 همدیگر است اینطور پیش برود نه تنها آبروی چندین کرور
 ساله من جلو سایر جگ و جانورها میریزد و دندانهایم را می
 شمرند ، بلکه ممکن است خنجرى از پشت بما بزنند و نژاد
 برگزیده ما غزل خدا حافظى را بخواند و این پیش آمد فاجعه
 جبران ناپذیری برای زمین و آسمان و عرش و فرش خواهد
 بود . اینست که امروز خوب چشم و گوشتان را باز کنید . من
 تصمیم گرفته ام صفحات تاریخ را که وجود ندارد عوض بکنم و
 شما باید افتخار بکنید که در چنین روز تاریخی بفرمایشات من
 گوش میدهید . امروز من عزم را جزم کرده ام که ولو به
 نابود کردن شما منجر بشود ، از عدل و داد و آزادی و تمدن
 خودمان سایر نقاط زمین را برخوردار بکنم . گرچه از من
 چنین خواهشی را نکرده اند ، ولی وظیفه اخلاقى و اجتماعى
 منست که به عنف و پس گردنى تمدن خودمان را بر آنها
 حقه بکنم و برترى عقل و علم خودمان را بسایر آفریدگان
 ثابت بنمایم تا جلو ما لنگ بیندازند ، هر چند هنوز گالیله و
 نیوتن و کپرنیک و فلاماریون دنیا نیامده اند که عقیده خودشان
 را راجع به مدور یا مسطح بودن زمین ابراز بکنند ، اما من
 با ذوق سلیم و رأى مستقیم خودم يك بوئى به کرویت زمین برده ام .
 « زیرا هیچ تعجیبى ندارد که عقل و هوش ما بر آیندگان
 بچربد و احتمال قوی میرود که آنها احمق تر و خوشباورتر

از ما بشوند. بهر حال میخواهم امروزه وظیفه مهمی را بعهده شما بگذارم و آن از این قرار است که مایلیم حدود و ثغور این دنیائی که برای خاطر ما آفریده شده و بما سپرده شده، نقطه متقاهره Antipode اینجائی که رویش نشسته‌ام کشف بکنم. از این رو شما را مأمور میکنم که همین الان بدون فوت وقت؛ یکی از طرف راستم و دیگری از طرف چپم راه بیفتید و سر راه خودتان از پراکندن عدل و انصاف و آزادی و تمدن هیچ کوتاهی نکنید و مقدمه نظام جدیدی را فراهم کنید و هر کجا بهم رسیدید آنجا نقطه متقاهره نشیمنگاه من خواهد بود و این افتخار را شما خواهید داشت که در آن محل علامتی بگذارید و جشن مفصلی برپا سازید و زود برگردید و گزارش مسافرت خودتان را از لحاظ ما بگذرانید.

این نطق با کف زدن ممتد حضار خاتمه یافت، و پسرها با پدر و مادر رو بوسی و خدا نگهداری کردند و از توی حلقه یاسین رد شدند و هفتاکفش آهنی و هفتاکلاه آهنی و هفتاعصای آهنی با اینکه هنوز آهن کشف نشده بود، با خودشان برداشتند و پای پیاده روانه شدند. چون در آن زمان نه بالون بود نه گراف زیپلن و نه راه آهن و نه فونیکولر و نه اسب و الاغ و قاطر زیرا این موجودات اخیر الذکر هنوز بنوسط خدا اختراع نشده و پا بعرضه وجود نگذاشته بودند و آخرین تیر در ترکش آفرینش بشمار میرفتند، لذا اولاد آدمی بجز دو پای نحیف و دو دست عنیف خود وسیله حمل و نقل دیگری نداشت.

پسر بزرگ که در خانه باباش را واز کرده بود و اجاقش را روشن

کرده بود، با دار و دسته‌اش از طرف راست راه افتاد و پسر دومی از طرف دست چپ: بابا و ننه هم فارغ‌البال مشغول عیش و عشرت شدند و نفس راحتی کشیدند.

حالا آدم اینجا را داشته باشیم به بینیم چه بسر پسرهایش آمد. چه درد سرتان بدهم، پسر بزرگه تشکیل قبیله دست راست را داد و پسر کوچیکه هم رئیس‌الوزرای قبیله دست چپ شد. سالها آمد و سالها رفت آتش پشت پای آنها را هم سر هفته ننه حواء و بابا آدمه خورده بودند و دم دهندشان را هم پاك کرده بودند. این دو قبیله سیخکی بطرف مقصد نامعلوم خودشان روانه بودند و مثل ساعت کرو نو متر طی طریق مینمودند و خم به ابرویشان نمی‌آمد. (پس معلوم میشود که دور زمین خیلی وسیع بود و آدم با ذوق سلیم و رأی مستقیم خود باین مطلب پی نبرده بود که پسرهایش گفت زودتر برگردید و خبرش را برای من بیاورید و یا حقه زده بود و آنها را دنبال نخود سیاه فرستاده بود.)

باری در میان این دو قبیله شعرا و فضلا و دانشمندان گردن کلفت زبر دستی پیدا شدند که همه وقت خود را صرف مدح و ثنای رئیس قبیله خودشان میکردند و دمش را توی بشقاب میگذاشتند و دورش اسفند دود میکردند. اگر چه در آن زمان هنوز عادت به ضبط و ربط وقایع تاریخی نداشتند و قلم روی کاغذ نمیگذاشتند ولی از غرایب روزگار هر يك از این دو قبیله مورخ شهری پیدا کردند که با آن سواد نداریشان اتفاقات و پیش آمدهای تعریفی روزانه رئیس قلندر خود را با مدح و ثنا و آب و تاب برشته تحریر در میآوردند و طرف توجهات مخصوص همایونی رئیس قبیله واقع میشدند. — البته این اقدام نه از

راه خوش آمد و تملق و کاسه لیبی و چاپلوسی و خبث جبلت و شرطینت بود، بلکه فقط از لحاظ ضبط وقایع تاریخی و تحول علمی و ترقی صنعتی و اقتصادی و سیر تکامل قبایل بود که شرح زندگی رئیس قلدر خود را بطرز اغراق آمیز و مطابق منافع او یادداشت میکردند. اما اشکالی که در بین بود در آنزمان نه کاغذ وجود داشت و نه آب خشک کن و نه قلم خود نویس و نه مرکب پلیکان و نه مداد پاک کن لذا اسناد و مدارک تاریخی خودشان را با خط جلی ماقبل تاریخی روی پوست درختان بیگناه حک میکردند و دورش نخ قند می بستند و در گاو صندوقهای بسیار محکم می گذاشتند تا از دست برف و باران گزندی به آن گنجینه نرسد و در موقع کوچ کردن آنها را کول حمال های گردن کلفت می گذاشتند که دنبالشان بیاورند.

در اثر ترقیات روز افزون، شعرای عالیقدری پیدا شدند که اگر مثلاً رئیس قبیله بیچاره ده تا چشم در آورده بود از لحاظ اخلاقی و اجتماعی بطور اغراق آمیزی صد هزار چشم قلم میدادند و شهامت و شجاعت و غضب و عدالت او را می ستائیدند تا سر مشقی برای آیندگان بشود. اگر رئیس قبیله بیچاره یک بره درسته را می خورد، شاعر با وجودیکه هنوز قصیده اختراع نشده بود، غزل غرائی در مدح اشتهای او می ساخت که از مرغان هوا تا ماهی دریا را در معده خود غرق کرده و قر توی نسل همه چرندگان و خزندگان انداخته و هر گاه یک پهن آباد را با آن پول نداریشان بکسی مرحمت میکرد، شعرا بخشش او را ببخشش حاتم طائی تشبیه میکردند که هنوز دنیا نیامده بود.

جونم برایتان بگوید: کرورها سال آمد و ملیانها سال رفت
 عده‌ای از آنها مینر کیدند و عده دیگر فوراً جانشین آنها میشدند
 و باین طریق چندین نسل بین آنها عوض و دگش شد و آنها هم
 با جدیت خستگی ناپذیر طبق نقشه پیش بینی شده بکمک قادر
 متعال سر راه خودشان تمدن پراکنی میکردند و بی دریغ عدل و
 داد و تمدن بخش مینمودند، به این معنی که هرچه مییافتند قلع
 و قمع میکردند و میچاپیدند و جنبندگان را باسارت میبردند و
 خاک سر راهشان را توپره میکردند.

آشپز باشی‌ها، قاچاقچی‌ها، تاجر باشی‌ها، رمالها،
 سیاستمداران، اخلاق نویسان، دزدها، دلقکها، شاعرها، رقاصها،
 جن گیرها، دعا نویسها و رؤسای قبیله‌هی می‌آمدند و میرفتند پی
 کارشان و دسته دیگر جانشین آنها میشدند، بی آنکه تزلزلی در
 تصمیم تزلزل ناپذیر پیدا کردن نقطه متقاطعه نشیمنگاه آدم در
 آنها رسوخ کند. ولی از عجایب این بود که در میان این تغییرات و
 تحولات فقط دو نفر مورخ که میان هریک از این قبایل پیدا
 شده بود با وجود کبر سن و چشم آبچکو و دست رعشه گرفته و
 پیزی گشاد باضافه صد و پنجاه کیلو متر ریش و سبیل سفید که به
 زمین میکشید و شش رج دندان صد سالگی که توی سقشان درآمده
 بود، پیوسته پیش آمده‌های روزانه را روی پوست درخت یادداشت
 میکردند و ادامه بزندگی میدادند.

دست بر قضا، قبیله دست چپ که آمد از روی رودخانه
 رد بشود، ناگهان همه اسناد تاریخی و صندوقهائی که این صفحات
 در آن بود در آب افتاد و رفت آنجا که عرب نی انداخت. اما از

حسن اتفاق مورخ جان سلامت برد و چون زحمات چندین هزار ساله را آب برده بود از این بیعد دیگر آنها نمیتوانستند قدمت تاریخی خود را ثابت بکنند و مورخ شهر بی تاریخ هنوز فراغت پیدا نکرده بود که تاریخی از خود جعل بکند.

چند روزیکه از این واقعه ناگوار گذشت ، اتفاقاً سرچهار راه یکی از جنگلهای نواحی گرمسیر ، سران سپاه قبیله دست راست بقبیله دست چپ برخوردند . رئیس دو قبیله و مورخین و ریش سفیدان بعد از « بنجول موسیو » و چاق سلامتی قرار گذاشتند که اسناد و مدارك تاریخی خودشان را برخ یکدیگر بکشند و جشن باشکوهی بمناسبت کشف نقطه متقاطره نشیمنگاه بابا آدم برپا بکنند .

قبیله دست راست ، فوراً صندوقهای اسناد تاریخی خود را میان میدان حمل کرد و از قبیله دست چپ تقاضای ارائه اسناد تاریخی نمود . مورخ قبیله دست چپ هرچه عز و جز و ناله و زاری کرد و قسم خورد و هفت قدم رو بحضرت عباس رفت که اسنادش در رودخانه غرق شده ، بخرج قبیله دست راست نرفت . مورخ قبیله دست راست که بخودش می بالید فرمان داد در یکی از صندوقها را باز کردند و يك تکه پوست درخت فسیل شده (محجر) را برداشت و در مدح یکی از رؤسای خود با آب و تاب خواند که آن قائد عظیم الشان جنت مکان خلد آشیان « يك روز دیگر غضبش بجوش آمده و حکم کرد که دو هزار گوش و بینی ببرند و شاعر بذله گوئی شب در مجلس انس او قصیده ای باین مضمون گفته که : کاشکی هريك از اتباع تو دو هزار گوش و

بینی داشتند تا هر کدام به تنهایی میتوانند رضایت خاطر ترا فراهم بیاورند، رئیس قبیله اظهار شادی نموده و بخزانهدار خود امر میکند دهن شاعر را پر از آلبالو خشکه و زالزالک بکند - (چون در آن زمان احجار قیمتی و طلا و نقره وجود نداشته از قرار معلوم قیمت این مرکبات خیلی گران بوده است).

مورخ دست چپ اگر چه معنی این قصیده را نفهمید که چه ربطی بین دو هزار گوش و بینی و یک نفر از اتباع رئیس قبیله وجود داشته، او نیز مطالبی از خود جعل کرد که یکی از رؤسای قلددر آنها در يك روز پنج من و سه چارک چشم در آورده، با وجودیکه ترازو نداشته. و دو گاو زنده را قورت داده، با وجودیکه لثه دندانهایش پیوره داشته است. ولی چون سند کتبی نداشت، بحرف او کسی وقعی نگذاشت و بریشش خندیدند و فوراً دیوان داوری تشکیل دادند و محکمه رأی داد که این قبیله بوئی از آدمیت بمشامش نرسیده و شعر سعدی: «بنی آدم اعضای یکدیگرند» درباره آنها صدق نمیکند و مال آنها حلال و زن به خانهشان حرام و خونشان مباح است. برای جبران جنایت وجودشان باید آنها نسل بعد از نسل از کد یسار و عرق زهار کار بکنند و بدهند بقبیله تاریخ دار که نتیجه دسترنج آنها را بخورد و بریشان بخندد. سپس مورخ قبیله دست راست اینطور نتیجه گرفت که: «پس معلوم میشود شما از اولاد ابوالبشر حضرت ختمی مرتبت نیستید و از اینقرار از نژاد پست مول هستید و از زیر بته در آمده اید، در صورتیکه ما از نژاد اصیل و نجیب و برگزیده هستیم. مردهای شما حق زناشوئی با زنهای ما ندارند.

جهاز هاضمه ما بهتر و قویتر است . ما مثل ریگ بچه پس میاندازیم و چون شما از نژاد پست هستید و از زیر بته در آمده‌اید ، از کوری چشم و از کری گوش و از کچلی سر و از چلاقی پایتان باید زجر بکشید و غلام ما باشید . و هرچه ما میگوئیم باور بکنید و مثل خر کار بکنید بدهید ما برایتان نوش جان بکنیم ! اینست نظام نوین ، زیرا بموجب اسناد تاریخی که ما در دست داریم همه رؤسای قبیله ما قلچماق بوده‌اند ، معده آنها غذا را خوب هضم میکرده ، گردن ستر و سبیل چخماقی داشته‌اند ، لذا شما حق حیات ندارید و فقط برای اسارت ما آفریده شده‌اید ؟

قبیله دست چپ از این فرمایشات توب رفت و خودش را مقصر دانست . مورخین آنها که زحمات چندین هزار ساله شان به آب افتاده بود ، نمایندگان قبیله دست راست را مخاطب قرارداد : «پس حالا که همین شد ، فقط سه روز بما مهلت بدهید و روز سوم در همین محل اسناد و مدارك ما را تحویل بگیرید .»

نمایندگان قبیله دست راست پذیرفتند .

تمام این سه روز را افراد قبیله دست چپ از مرد هفتاد ساله تا بچه هفت ساله مشغول جمع آوری گون و خار و خس بیابانها شدند ، اگر چه توی جنگل سرسبز و انبوهی بودند و آنها را گوشه میدان روی هم می‌انباشتند .

روز سوم در محل معهود که میدان مشق جنگل بود ، يك طرف آن بته های انبوهی روی هم کپه شده بود ، طرف دیگر آب پاشی و تر و تمیز و به پرچمهای طرفین مزین گردیده بود . مورخین و نمایندگان محترم وریش سفیدان و رئیس قبیله دست

چپ بودند.

همینکه موزیک تام تام مترنم شد، یکمرتبه از زیر بته‌های کنار میدان، مورخ و رئیس قبیله دست چپ با ریش سفیدان و سران سپاه بدر آمدند. بعد از دماغ چاقی و احوالپرسی، مورخ قبیله دست چپ بر فراز گاب صندوقهای اسناد تاریخی قبیله دست راست صعود کرد و اینطور سخنرانی نمود: «یا حق! اجازه بدهید. من با این چشمهای کوچکم چیزهای بزرگ دیده‌ام، و سرد و گرم روزگار را چشیده‌ام و ریشم را توی آسیاب سفید نکرده‌ام. میخواهم امروز جانی کلامش را بگویم، خدمتتان عرض بکنم: حالا که شما قبول ندارید اسناد تاریخی ما مفقود شده و یا اصلا این تفنن تاریخ نویسی را نکرده‌ایم و یک روزی ما هم افتخار آدمیت را داشته‌ایم، بصدای بلند از جانب تمام اهالی قبیله اقرار میکنم که اصلا ما از اولاد آدم نیستیم و این افتخار را درست بشما واگذار میکنیم. ما یک بابائی هستیم، آمده‌ایم چهار صبا تو این دنیای دون زندگی بکنیم و بعد بترکیم برویم پی کارمان. هیچ تاریخ و سندی را هم قبول نداریم و برسمیت نمیشناسیم و هیچ افتخاری هم به پیدا کردن نقطه متقاطعه نشیمنگاه آدم در اینطرف کره نداریم. یا اینکه صفحات تاریخ را عوض بکنیم یا نظام نوین بیاوریم یا به برتری دل و اندرون و ستبری کردن و کلفتی سبیل و قلدریهای رئیس قبیله خودمان بنازیم، چون هرا لاغ و خرچسونه همین ادعا را دارد و خودش را افضل موجودات تصور میکند، جانم برایتان بگوید: از شما چه پنهان، اصلا ما آدمیزاد نیستیم، تمدن و آزادی و عدل و داد

و اخلاق شما هم که بقول خودتان از نژاد برگزیده هستید بدرد ما نمیخورد و حمالی شما را هم بگردن نمیگیریم. این دون بازیها و بیشراف بازیها را کنار بگذارید و گر نه اگر فضولی زیادی بکنید، تمام افراد قبیله ما با تیر و تبر پشت بتهها ایستاده اند و پدرتان را در میآوریم، شما سی خودتان ما سی خودمان، ما از زیر بته در آمده ایم!»

در این وقت تمام قبیله دست چپ با تیر و تبر هورا کشان از زیر بتهها در آمدند. همینکه افراد قبیله دست راست دیدند هوا پس است، دمشان را روی کولشان گذاشتند، عدالت و آزادی و تمدنشان را برداشتند و سیخکی پی کارشان رفتند. ولی قبیله دست چپ مورخ شهر خود را اول شمع آجین کردند و بعد با بنزین هواپیمائی بسیار اعلا او را آتش زدند تا دیگر کسی بخیال نیفتد که برایشان تاریخ بنویسد. بعد هم در نقطه متقاطره نشیمنگاه بابا آدم اقامت گزیدند و مشغول ادامه بزندگی شدند.

همانطوریکه آنها بمرادشان رسیدند، شما هم بمرادتان برسید!

فرهنگ فرہنگستان

هفتمین مجموعه لغات « فرهنگستان ایران » شامل تمام لغاتی که از بدو پیدایش تا پایان ۱۳۱۹ در فرهنگستان پذیرفته شده ، بنا به عادت دیرینه در سر موقع زینت افزای عالم مطبوعات گردید .
در مقدمه نام سی تن کارمندان فرهنگستان که از سر چشمه حیوان آب زندگی نوش جان فرموده اند ، بتقلید چهل تن «بی مرگان» اعضای آکادمی فرانسه دیده میشود .

این کارمندان برجسته و پیوسته عبارتند از علماء ، فضلاء ، فلاسفه ، متصوفین ، دانشمندان ، نویسندگان و شعرای نامدار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار پرورش افکار ، اعظم رجال ، محققین عالیمقدار و متخصصین زبانهای زنده و مرده و نیمه جان . سپس کمیسیونهای فرهنگستان و کارمندان وابسته آن که هر يك بنوبه خود از نوادر دوران و نوابغ زمان هستند معرفی میگردند .

فرهنگ فرهنگستان که بجنگ دیکسیونر آکادمی فرانسه رفته ، رویه مرفته دارای ۱۳۰ صفحه می باشد که کمابیش در ۸۹ صفحه واژه های نو در مقابل لغات فرانسه توضیح داده شده ، هشت صفحه مخصوص مرادف های ترکیبات عربی است و در بقیه آن همان لغات بترتیب واژه های قدیم نقل و تکرار گردیده است .
سپاسگزاری از علماء و فضلاء عالیمقام فرهنگستان که از

نظر لطف و مرحمت ، وقت گرانبهای خود را صرف چنین اصلاح اساسی نموده و کمر همت و مجاهدت بر میان بسته‌اند تا روح تازه‌ای بکالبد ناتوان علوم و ادبیات و فرهنگ و زبان فارسی بدمند بر کافه فارسی‌زبانان لازم و واجب است .

از دست و زبان که بر آید،

کز عهده شکرشان بدر آید !

حقیر فقیر که در فنون زبان شناسی شوق وافری دارد، این کتاب مستطاب را با ولع و ذوق سرشار از لحاظ خود گذرانید و از این دریای بیکران علم و معرفت غنائم بسیار برگرفت و هر چند دخالت درین امور را برای خود فضولی میدانند و درین باب قطعاً کارمندان برجسته فرهنگستان هم در دل خود بامن هم عقیده می‌باشند ، اما فقط برای آنکه هم میهنان گرامی را بارزش این گنجینه قلیل الکمیت کثیر الکیفیت متوجه نماید ، مشتی از آن خرمن دانش برگرفته و با چند نکته کوچک که بنظر آورد در این صفحات بمعرض استفاده عموم میگذارد:

زیر عنوان کتاب باخط درشت : « واژه‌های نو » قید شده است ، اگرچه لغت « واژه » ظاهراً جدید بنظر می‌آید ، لکن در لغات این مجموعه یافت نمیشود ، احتمال می‌رود که چون این لغت اتفاقاً از لحاظ ریشه شناسی کامل درست بوده آنرا شایسته ذکر درین مجموعه ندانسته و از میان لغات نوین تبعید کرده باشند .

« آب باز = غواص » . گرچه عموماً بغلط این لغت را

شناگر مینامیدند و در زبان عوام فقط بچه آب‌بازی میکند ، لکن از لحاظ تشویق خردسالان بفن شناگری، اتخاذ آن بسیار مفید میباشد.

« آبرفت = ته‌نشست آب رودخانه » هرگز نباید تصور کنند که کوزه و ریش پهن است ، هرچند ظاهراً آبرفت ته‌نشست از خودش باقی نمیگذارد .

« آبریز = سرازیری‌هایی که آب آنها برود میرسد » . دربرهان بمعنی WC . و ابریق آمده است و البته مناسبت آن آشکار است : زیرا مکان اول دارای سرازیری است ولوله ابریق را هم در همان مکان سرازیر میگیرند .

« آشفشان » این حقیر بغلط تصور نمود که در مقابل « آشفشان » مثلاً باید مقصود چاه آرتزین باشد . ولی در معنی آن نوشته : « سوراخهایی که آب گرم از آن رانده میشود » : درین صورت باید مقصود آبکش باشد . اما معلوم شد لغت اخیر در گیاه شناسی معنی تازه‌ای بخود گرفته ! بنا بر این سرآبکش مطبخ بی‌کلاه میماند . لذا این حقیر لغت رشتی کرتی خاله و یا اصفهانی سماق پالان و یا شیرازی ترش پالا را برای آبکش مطبخ پیشنهاد می‌کند !

« آبیار = میراب » البته فضلالی محترم فرهنگستان متوجه بوده‌اند که میراب فارسی سره است ، چنانکه واژه « میرابی » را نیز از قلم نینداخته‌اند ، ولی مقصود کومکی بشعرا بوده تا بتوانند آبیار و آتش بیار و دانشیار را قافیه بیاورند .

« آسه = محور » در برهان بمعنی کشت و زراعت و داروئی هم آمده که آنرا اصل السوس خوانند . بدیهی است علمای عالیمقدار از معنی دوم این لغت استفاده کرده‌اند .

« آشکوب = هر طبقه از ساختمان — هر طبقه از زمین »

در زبان پهلوی لغت اشکوپ بمعنی سقف - طاق و بالکن (ایوانچه) آمده است. لکن از لحاظ توسعه زبان سزاوار است که معنی طبقات آسمان خراشهای زیرزمینی را بخود بگیرد!

«آلگون = آلگو» : مانند شتر و شتر گلو.

«آلودگی = آلودن و آلوده» بی آنکه وجه تسمیه و یا لغت اجنبی سابق آنرا توضیح بدهند، مرادف فرانسه آن برای استفاده نوآموزان این زبان افزوده میشود.

«آورتا = Aorte» گویا ریشه این لغت از زبان بین المللی : Volbpük گرفته شده است.

«آویزه = آپاندیس» در لغت بمعنی گوشواره آمده است و بهتر بود آپاندیس که گوشواره شکم است شکمواره نامیده شود.

«اتلس = استخوان اطلس» در اینصورت مخمل را که بمعنی استخوان مخمل است از قلم انداخته اند!

«استخوان شب پرهای» کلمه فرانسه مرکب از لغات: کنج و مانند است شاید بمناسبت اینکه خفاش گوشه نشین است باین اسم ملقب گردیده.

«استخوان لامی» Hyoïde چون فارسی سره نعل را نیافته اند ناچار این استخوان باین اسم نامیده اند اگرچه نون بنعل شبیه تر است تا لام. اما گویا ترسیده اند که مبادا بانان استخواندار اشتباه بشود.

«انگل = طفیلی» در برهان لغت انگلیون بمعنی انجیل آمده احتمال میرود این کتاب را طفیلی تورات فرض کرده باشند. بنا بر این انگلوساکسن هم یعنی کسانی که انگل ساکسونها شده اند یا انگل ساکسونها مانند شاه سونها.

« بادسنج = میزان الريح ، چنانکه سعدی در باره « حاتم فرموده :

که چند از مقالات آن باد سنج ،

که نه ملك دارد نه فرمان نه گنج

« باشگاه = کلوب » در هیچ جا این لغت پیدا نشد ، الا در جنگ بسیار قدیمی که این شعر را به مرجمکی نهروانی نسبت داده بود :

شد کلوب و کافه و جائی و قبرستان کنون،

باشگاه و داشگاه و شاشگاه و لاشگاه

« بالارو = آسانسور » در صورتیکه پله و نردبان همین خاصیت را دارند . گویا در زمانیکه این لغت وضع شده هنوز آسانسورها پائین نمیرفته‌اند، بعلاوه این لغت فارسی است و مرکب از آسان و سراست یعنی باسانی سرمیه‌خورند .

« برهیختن = استخراج مواد مختلف از زمین » . در زبان پهلوی خنیدن و یا هونیدن باین معنی آمده است . در برهان برهیختن بمعنی برکشیدن و ادب کردن آمده ، تصور نشود که اشتباه لپی است ، زیرا فرهنگها آنها را دو لغت فرض کرده‌اند :

یکی هیختن و هنجیدن و آختن و آهیختن و آهنجیدن که بیرون کشیدن است و دیگری: فرهختن و فرهاختن و فرهنجیدن و پرهیختن که بمعنی ادب کردن و فرهنگ می‌باشد . البته قایم شدن موادی در زیر زمین یکنوع بی ادبی شمرده میشود و آنها را بیرون می‌آورند تا ادب بشوند .

« بسامد = فرکانس » بامشتقات کم بسامد و میان بسامد و پر

بسامد . گویا این لغت مرکب از بس و آمد است . چنانکه لغت «پس رفت» نیز برای حرکت قهقرائی وضع شده است . واضح است که این لغات را توی قوطی هیچ عطاری نمیتوان پیدا کرد و امیدواریم که علمای جلیل‌القدر را بزور تیر و کمان (تیر و کمان = دکنک) وادار نکرده باشند که چنین لغاتی اختراع بکنند و خودشان ذوق ابتکاری بخرج داده باشند. در هر صورت باین وسیله دست نویسندۀ کتاب دساتیر را از لحاظ جعل لغت از پشت بسته‌اند .

«بس شماری = عمل ضرب» کلمۀ زدن نیز بمعنی ضرب انتخاب شده ، لکن معلوم نیست کدام يك از آنها بمعنی دنبك زدن و ضرب گرفتن است .

«بسیج = آماده شدن» در اصل بسیج است ! البته اوقات دانشمندان محترم نه چنان گرانبهاست که بتوانند بغیر از برهان قاطع به کتاب دیگری نیز مراجعه کنند .

«بن بست = کوچه هائی که راه دررو ندارد» . حیف که لغات آتش چرخان (یا آتش گردان) و آب دوات کن را برای مزید فایده توضیح نداده‌اند .

«بیگانه خوار = Phagocyte» در صورتیکه واژه یاخته برای سلول انتخاب شده است ، لذا فرانسه این لغت باید Xénovore باشد .

«پایان نامه = تز» بروزن شاهان نامه . کتاب معتبری است در بارۀ پایان و او یکی از پهلوانان ناکام خانواده شکمپائیان است که با قوم پابرسران دست و پنجه نرم کرده است (باین دولفت مراجعه شود) .
«پت = کرکهای ریز درهم تافته .» در لغت اسدی بتفوز

بمعنی پك و پوز آمده (ص ۱۸۰) و بزبان لری پت بمعنی دماغ است و شخصی بنام اصغر پت پاره (بینی شکافته) مشهور بوده چنانکه از توضیح فرهنگستان برمیآید معلوم میشود دماغ او پشمالود بوده است. «پرچم = اتامین» پس باید پیستیل را درفش نامید و در نتیجه درفش کاویانی مساوی است با پیستیل کاویانی.

«برز = برجستگی» هر چند در اصطلاح عوام برز بغلط بمعنی ذرات پشم است.

«پزشك = طبیب» در اصل بزشك - بجشك و بجشك آمده و به ارمنی نیز بزشك است. البته علمای فقه اللغة فرهنگستان متوجه این اشتباه بوده اند، لکن نخواسته اند که برخلاف رأی نویسندۀ برهان لغتی وضع کرده باشند.

«پلیدی = Selle - Feces» در تعریف این لغت مبالغۀ شاعرانه بکار رفته است. بمصداق لاف از سخن چو در توان زد. اغلب در تعریف لغات طریق امساك مراعات گردیده و بمعنی قرآنسه آن اکتفا شده است. گویا فضایل فرهنگستان از هم میهنان خود مأیوس بوده لغات را برای بیگانگان شرح میدهند!

«پیشین = ثنایا» از اینقرار پسین طواحن خواهد بود.

«توفان = طوفان» البته توپان فارسی غلیظتری میشد. گر-

چه بعضی از زبان شناسان بغلط این لغت را از طوف عربی مشتق دانسته اند.

«جر = تراکهای زمین». این لغت از افعال جر زدن و جر

دادن گرفته شده چنانکه تاجر بمعنی کسی است که پارچه را تا میکند و جر میدهد.

« جنس = در اصطلاح علمی Genre » مرادف پهلوی این لغت سرده بمعنی جنس و سردگان بمعنی انواع مکرر آمده است .
لکن از آنجائیکه بیای سلاست لغات دیگر فرهنگستان نمیرسیده از انتخاب آن صرف نظر فرموده اند .

« چرخه = Rotation » چنانکه نظامی گوید :

از آن چرخه که گرداند زن پیر ،

قیاس چرخ گردون را همی گیر !

شاید تصور کنند که لغت چرخش مناسب تر باشد ولی لغت مصوبه اصلاح مهمی در لغت فرانسه دو چرخه بعمل آورده زیرا از این بیعد لغت Bicyclette باید Birotation نامیده شود .

« چرك = ریم » معلوم نیست کلمه ریم چه گناهی بدرگاه فرهنگستان کرده که باید از میان لغات فارسی تبعید شود و لغت چرکین تر جانشین آن گردد !

« چین = بجای Pli پذیرفته شده است . » بی مناسبت نبود که دیگر لغات از قبیل : پدر = Père و قهوه = Café نیز شرح داده میشد تا چشم و گوش مردم باز بشود و سوادشان پیش بیاید .
« چینه = طبقه زمین » . در اینصورت چینه دان محلی است که طبقه زمین در آن است .

« خرد استخوان پا = Tarse » . پس Humérus را هم « کلان استخوان دست » باید نامید .

« خون چکان = جراحاتی که آلوده بخون باشد » . از اینقرار قطره چکان جراحاتی است که آلوده بقطره باشد .

« دج = جامد » در برهان بمعنی هر چیز آمده که در آن

دوشاب و شیر و عسل مالیده باشند و بر دست و پا بچسبد. پس بمعنی نوح است، بنابراین تعریف صحیحی از کلمه «جامد» بدست آمد!

«در بند = کوچه های پهن و کوتاه». از اینقرار: تجریش = کوچه های دراز و باریک.

«درماندگی = توقف در تجارت» پس معلوم میشود کسانی که درمانده هستند در معاملات تجارتي توقف کرده اند.
«درودگر = کسیکه اسباب و آلاتی از چوب میسازد و عبری (نجار) گویند». پس پالانگر هم یعنی کسیکه اسباب و آلاتی از کاه و چوب و گونی و چرم تعبیه میکند و عبری (سراج) گویند. چنانکه نظامی گفته:

پالانگری بغایت خود، بهتر ز کلاه دوزی بد.

این کلمه در فرهنگ فرهنگستان از قلم افتاده است.

«دور و روزگار» هر دو بمعنی عصر در زمین شناسی انتخاب شده است چون این موضوع در زمین شناسی خیلی مهم است، دو لغت برای آن وضع شده است و ما استدعای عاجزانه داریم که يك لغت دیگر هم هرچه زودتر برای آن اختراع کنند و گرنه اعصار زمین بهم خواهد خورد.

«دو راه = چراغ برقی که دارای دو سر مثبت و منفی است». در اینصورت چهارراه چراغ برقی است که دارای چهار سر مثبت و منفی میباشد.

«رخساره = وضع عمومی آشکوبهای زمین». چنانکه حافظ راجع بطبقات زمین میفرماید:

یارب بکه بتوان گفتم این نکته که در عالم
 رخساره بکس ننمود آن شاهد هر جائی ؟
 « زایا = *Générateur* » پس *Createur* را باید آفرینانامید.
 « زفره = *Mandibule* » در صورتیکه در لفظ عوام سابقاً شاخک
 میگفته اند و زفر در پهلوی به معنی پوزه و دهن جانوران است.
 البته مقصود فرهنگستان حشرات دهن گشاد بوده است و برای این
 حشرات ما لغت دهن دریدگان را پیشنهاد می کنیم .
 « زناشوئی = نکاح » و در مقابل اصلاحی در لغات فرانسه نیز
 نموده اند و لغت *Prison* را که بمعنی زندان است در جلو آن اضافه
 کرده اند . معلوم میشود کسیکه این لغت را جلو کلمه زناشوئی
 گذاشته ، شب قبل بازنش نزاع کرده بوده و خواسته است علی
 رغم کسانی که جوانانرا بزناشوئی تشویق میکنند ایشانرا باین حقیقت
 متوجه نماید .
 « زینه = درجه » که لغت مذکر است بهمین مناسبت زنهای
 مدرج را زینت مینامند .
 « ساز = آلت » البته افزار صدا دار باید باشد .
 « سگساران = جانورانی که سر آنها مانند سگ است » .
 جل الخالق ! لابد تن این جانوران هم شبیه گربه است . معلوم
 میشود کارمندان محترم فرهنگستان علاوه بر لغات من در آری
 جانوران خیالی هم میآفرینند . جزو برنامه شهر فرنگ شهر
 سگساران را نمایش میدادند . لکن در زبان پهلوی سگساران بمعنی
Cynocephales آمده است .
 « سوسن گرد = نام شهر خفاجیه در خوزستان » از کتاب

حدود العالم نقل میشود که این شهر در قدیم بواسطه پارچه های سوزن زده خود مشهور بوده . ولی در کتاب شهرستانهای ایران شهر تألیف مار کوارت (فقره ۴۷) مینویسد : « شهرستان شوش و شوشتر را شوشندخت زن یزدگرد پسر شاپور ، ساخت ، چه او دختر ریش گلوته پادشاه یهودیان و مادر بهرام گور بود . » از این مطلب چنین بدست میاید که زن یزدگرد شاپوران سیاه بخت بوده و بوسیله سوزن زدن امرار معاش میکرد است و لغات سوسن و شوشن و Suzanne از سوزن مشتق شده است .

« سویه = میکروبی که میکروبهای دیگر از آن پدید آمده باشد . » از اینقرار امالمکروبات است . و از علمای عالیمقدار فرهنگستان استدعای عاجزانه داریم اکنون که بکشف چنین میکروب خطرناکی موفق شده اند و شب شش گرفته اسم فارسی بکری رویش گذاشته اند از راه خدمت به بشریت هم شده هرچه زودتر در قلع و قمع این میکروب اقدام مجدانه بعمل آورند.

« سیاه پایه = قره غایه » گویا به ترکی سیاه سنگ معنی میدهد ولی از لحاظ مراعات قافیه برای کسانی که نصاب فرهنگستان را خواهند سرود کلمه غایه را پایه ترجمه کرده اند .

« سینه = صدر Siliceux » محتمل است قبل از پیدایش امراض سینه فرانسویان این عضو بدن را با احجار سیلیسی اشتباه میکردند . « شکست = در معنی دوم انکسارف » نوشته شده ، گویا اسم خاص باشد و بدلائلی بهتر بود انکسار زاده ترجمه میشد .

« فروخته = خریده (بر حسب آنکه چگونه بکار رود) . » برای استعمال این لغت ازین ببعد باید قبلا از علمای فرهنگستان

مشورت کنند و پروانه و یثرب بدست بیاورند .

« قرنطین قرانطینه » البته در ترجمه نکردن این لغت به چله حکمتی است که عقل قاصر ما پی نمیببرد .

« کاو = Concave » لذا و کس = Convexe میباشد .

کرانه = ساحل دریا و کناره = ساحل بطور کلی « تشخیص بسیار زیرکانه ای است ! زیرا لغت شناسان تا کنون بغلط گمان میکردند که کنار و کرانه مانند ژفروژرف = پهریز و پرهیز - مزگ و مغز مقلوب یکدیگرند و بفارسی ساحل دریا بار میباشد خوشبختانه این اشتباه مرتفع گردید .

« کلید = مفتاح » جای آنرا داشت که در اینصورت لغات : خر = حمار و درخت = شجر را نیز توضیح میدادند .

« کوه‌زا » طبق تعریف لغت : « بچه‌زا » ، معلوم میشود کوه‌های عیاشی هستند که کوه تولید مثل میکنند .

« کوی = کوچه‌هایی که پهنای آنها از شش تا ۱۲ متر است » . معلوم میشود که چون در عصر جدید کوچه بعد بلوغ رسیده علامت تصغیر را دیگر از جلو آن برداشته‌اند .

« گردنا = استخوان مکعبی سر زانو » . در این صورت باید مکعبنا نامیده شود .

« گویا = منطق » پس لال = فلسفه .

« لگن = خصره » ولی ضمن تعریف لغت میانین این هردو کلمه را هم آورده‌اند . برای رفع اشتباه بهتر بود آفتابه را هم بمعنی ستون فقرات انتخاب میفرمودند .

« مادگی = Pistil » این لغت در زبان پهلوی دارای معانی

بسیار دقیق میباشد و ماده بمعنی پایه - بن - سرچشمه و بنیاد آمده است که هیچکدام با این معنی مناسب نیست. شاید از آنجائیکه پیسنیل شبیه مادگی لباس بوده باین اسم مفتخر گردیده است. «مازیار = حاج علیتقی» پس از این ببعد هر کس حاجی علیتقی نامیده میشده بنا بفرمان جهان مطاع فرهنگستان خود بخود اسمش مازیار خواهد شد.

«مغاکي = منسوب بقسمتهای بسیار عمیق دریا» مغ بفتح اول در لغت اوستائی بمعنی چاله‌ای بوده که برای تطهیر میکنند. اند. فردوسی نیز بمعنی چاه آورده.

مغی ژرف پهناش کوتاه بود،

بر او بر گذشتن دژ آگاه بود.

البته مقصود فردوسی چاله‌های زیر دریائی بسیار عمیق بوده است.

«مین = دستگاهی که زیر کشتیها برای شکستن آنها گذاشته میشود». افشای این حقیقت بضرر کمپانی‌های کشتیرانی مسافری تمام خواهد شد، زیرا از این ببعد کسی جرأت نمیکند که بکشتی سوار شود. البته اینکار را از آن لحاظ میکنند که کشتیها زیاد عمر نکنند و گر نه کشتی حضرت نوح صحیح و سالم هنوز وجود داشت.

«ناشکوفا = میوه خشک باز نشونده». پس تاکنون کسی مرزه آنرا نچشیده است.

«ناو = کشتی جنگی» و ۱۳ کلمه از آن مشتق شده است. برای رفع نحوست خوب بود کلمه ناودان را که بمعنی قوطی

مخصوص پیچیدن کشتی های جنگی است میافزودند .

« نای = قصبة الریه » مسعود سعد میگوید :

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای ،

پستی گرفت همت من زین بلند جای !

معلوم میشود آن مرحوم ملتفت نبوده که در حصار قصبة الریه

محبوس است .

« نر ماده = دوجنبتین » لغت Hermaqhrodite بمعنی خنثی

است و در زبان پهلوی « وزوخته » گفته شده . یعنی نه نر و نه

ماده ماده . البته فضایی مؤدب برای آنکه باین جنس توهین

نکرده باشند اختصار تلگرافی در وضع این لغت بکار برده اند که هم

بمعنی نر و هم بمعنی ماده ماده باشد .

« نیش = دندانهای انیاب » چنانکه سعدی راجع بدندانهای

انیاب عقرب میگوید :

نیش عقرب نه از ره کین است ، اقتضای طبیعتش اینست .

« هسر = یخ لغزان Verglas » در لغت « بز » همین معنی با همین

لغت فرانسه تکرار شده . در لغت فرس اسدی (ص ۱۳۴) هسر بمعنی یخ

آمده و بزدر برهان بمعنی برف و دمه و برف خوره است . خوشبختانه

امروزه کسانی هستند که با استعداد خداداد معنی حقیقی لغات را

بفرست در مییابند !

« یاخته = سلول » با مشتقات پریاخته - تك یاخته و غیره ...

در برهان بمعنی بیرون کشیده (آخه ؟) و حجره و خم کوچک

و شبه و نظیر آمده است . مناسبت این لغت تخمی با سلول معلوم

نشد . گویا مخترع آن از شیر سماور بشیر صحرای کربلا زده است

یا شاید چون سلول در فرانسه بمعنی کلبهٔ رهبانان و اطاق زندان آمده و یکی از معانی این لغت جعلی باب دندان فرهنگستان حجره و خمره بوده باین اسم مفتخر گردیده است.

این بود خلاصه ای از نظریات این حقیر. ولی نباید فراموش کرد که علاوه بر واژه‌های جدید، علمای فرهنگستان بسیاری از لغات مهجور و فراموش شدهٔ فارسی را دوباره زنده نموده اند و خوشبختانه برای مزید فایده جلو اغلب آنها مرادف فرانسهٔ آنرا هم افزوده اند تا فرانسویان نیز لغات مهجور خودشان را بشناسند و گمراه نشوند. بعضی از آن لغات فرس قدیم هم از اینقرار است:

استخوان - اندازه - اندام - بیابان - تهران - جفت - جنین -
جویدن - خوشه - دریافت - دریائی - دستگیری - دغلی - دفتر -
دکتر - دندان - ریگ - زندگی - زنده - ساختگی - سرمایه -
سنگ - سیخ - شن - صندوق - فروشنده - کار - کمر - لجن -
ماسه - مدال - مرجان - مرده - مرگ - مفاصا - مو - میان -
نانوا - نژاد و غیره:

در خاتمه باید تشکرات عاجزانهٔ خود را تقدیم کارمندان محترم فرهنگستان بنمائیم که بوسیلهٔ اختراع لغات من در آری و ساخت فرهنگستان، زبان فارسی را از پرتگاه مرگ نجات داده و بسوی شاهراه ترقی و تعالی سوق داده اند. و ضمناً صاحب برهان قاطع و لاروس کوچک را نیز باید بدعای خیر یاد کنیم که گویا کتاب آنها از هر کتابی بیشتر طرف استفادهٔ کارمندان محترم فرهنگستان قرار گرفته. امید است که کارمندان فرهنگستان از طریق امماک منحرف نشوند و هر سال عدهٔ معدودی از لغات برهان را منسخ نموده

و به فارسی زبانان مرحمت فرمایند تا چنته بزودی خالی نشود ، و در
ضمن لغات و معانی ادبیات فارسی بتدریج رونق و اعتبار مخصوص
بخود بگیرد .

از درگاه پروردگار موفقیت روز افزون کارمندان محترم
فرهنگستان را خواستاریم و امیدواریم که همواره نگاه تمسخر
آمیز آنها به ریش مردم دوخته و کیسه شان از زر آنها
اندوخته باشد .

باش تا صبح دولتش بدمد ، کاین هنوز از نتایج سحراست !

قضیه دست بر قضا

دس بر قضا ، در یکی از روزهای گرم تابسون ،
 که از زور گرما لیج میافتاد زیر پسون ؛
 سه تا مکش مرگ های قرتی قشمشم ،
 کلافه از گرما که منهم شده بودم .
 باهم گفتن : « خوبه بریم چن تا قلیپ آب خنک بخوریم ، نفس
 راحت بکشیم ، لنگامونو سینه دیفال بزیم . »
 قرار شد سر ساعت هفت بیرون دروازه شمرون برن ،
 اوتول سوار بشن ، رو به فشم واوشون برن .
 دس بر قضا ، دونفرشون که اول رسیدن ،
 چشم انتظار سومی بودن که اوتول از کور و کچل پر شده بود ،
 یه شاعر گر بو کند و هم جای رفیق سومیشون نشسته بود .
 یه روزنومیه مچالیه « ایرون » هم تو چنگولش گرفته بود .
 باغلاغ تک زده های کور مکوریش سرشو دولا میکرد ،
 باسوادنداریش روی خطهایی که نمیتونس بخونه هی نیگا میکرد ،
 که رفیق سومی با آل و ابزار و خیمه و خرگا وارد شد ،
 نیش رفیقاش از خوشحالی بی اختیار داشت ،
 الخلاصه ، اونم بابارو بندیش زورچپون جاشد .



اوتولو آ بگیری کردن و راه افتادن ،

که یه دفه زادورود لگوریا که لابلای نشیمنای تمر گیده بودن ،
 یه مرتبه منه انار تر کیدن .
 زغ و زوغ کنسرت اونا تو اوتول پیچیده بود ،
 اوتول از میون صحرا های خشکیده و تپه های و غ زده جاده را
 قبراق می ریمود ،
 همینطور رفتن و رفتن و رفتن ،
 جاده ها بطور کلی عوض میشدن .
 یه جا ، یه شاش موش آب بود ، یه جا ، یه درخت توسی خورده ،
 یه جا یه ، الاغ زخمی ، یه جا ، یه بچه مادر مرده ' .
 از چن تا دهکوره کنار کوه که رد شدن ،
 دس بر قضا اوتول یه پیچ خورد و تو میدون پلاس ' دولا
 کنکورد فشم پیاده شدن ،
 جلو قهوه خونیه سید مرتضا ، همونجا که اوتول سر خرشو
 بر گردونده بود ، اسباباشونو از شاگرد شوهر چاق و چله تحویل
 گرفتن ،
 و باوزیر الوزرا باشی قهوه خونیه سید مرتضا برای روزنومه ای
 که تو اوتول دس یارو چشمشون دیده بود و دلشون خواسته بود
 روهم ریختن .
 که اگه از زیر سنگ هم شده روزی یه روزنومه ،
 از تهر و برسونن به فشم توقهوه خونه ،
 تا هرجا که اونا اطراق کردن و خیمه و خرگا زدن ،
 بتوسط چاپار مخصوص ،

اون رزونومه رو برسونه بهاون ناحیه بخصوص .

به سید مرتضا گفتن : « آقا مرتضا !

گفت جان سید مرتضا؟

گفتن : « چون سبیلت ، یه جای تر تمیزی بما نشون بده
که این آخر عمری ، چار صبائی اونجا آب خنک از تو گلومون
پائین بره ، لنگمونوسینه دیفال بکوبیم و توسبزه ها غلت بزنیم .

گفت : « یالا زود باشین ، همینجا خراب بشین . آب به
آب بشین . خودم همچین کوزه تونو لب سقاخونه میگذارم و خودم
همچین مته پروونه دورتون میگردم که آب تو دلتون تکون
نخوره .

گفتن : « بابا مگه چشت رفته بالای کاسیه سرت ، یابیل خورده
بکمرت که این کثافت و خاکه ذغال و پهنو نمی بینی دور ورت؟
« این فشم با چن تا درخت کوفتی و یه رودخونه یه شاش موش
آب ، اینهمه نداره آب و تاب ! »

سه نفری عقلاشونو روهم ریختن که برن امامه ،
که اونجا بخورن ماس و سرشیر و کره و خامه ،
الخلاصه ، هرچی موس موس دنبال قاطر کردن ، قاطر
پیدا نکردن ،

دس بر قضا ، یه خر کچی دندان گرد ختنه نکردده بی حیا با
سه تا خر پیدا کردن .

ازاونجا که قاطر نادر بود ، اونا باخر کچیبه گاب بندی کردن ،
اسبابشونو روی قاطرا بار کردن^۱

هن و هن زنون ، عرق ریزون ، خودشونو از تپه ها بالا
میکشیدن ،

تا چش کار میکرد ، اینطرف تپه های خاردار و کوه های
باردار میدیدن ،

دس برقضا ، یه راهی داشت که اگه پاشون آن ور میرفت ،

هفت جدشون از جلو چشمشون درمیرفت .

الخلاصه ، با وجودی که موش ازشون بلغور میکشید و اگه
دماغشونو میگرفتی جوشون درمیرفت ،

همینطور از روی جاده های هفت خط آل پلنگی خودشونو
میکشیدن ،

تادم دروازه محترم امامه رسیدن ،

نه کسی براشون گاب کشت ، نه گوسفند ،

نه جلوشون اومدن و نه براشون دود کردن اسفند ،

اگه تو راه دوسه تا چشمه کوفتی پیدا نمیشد که آب بسر

وروشون بزنن ،

همون میونا کاسیه ریغ رحمت رو بی زحمت سرمیکشیدن .



دس برقضا ، همینکه به امامه رسیدن ، نمیدونین چی دیدن

یه جوغ آب بود بادرخت های کل وول ،

باضافیه بوی پشگل و بچه های کورو کچل ،

چن تیکه یونجه زار و چن تا درخت سیب کرمو ،

چن تا درخت شنك زده سگك آلو ،

همچنین به قبرسون مفلوك پیزی ،
 كه منتظر بود اهل ده رو پذیرائی كنه بی‌سماور و قوری ،
 الخلاصه ، بكوب بكوب توی سنگها و جاده های آب افتاده ،
 رسیدیم^۱ سر آب بالا ده به جای دور افتاده .
 دس بر قضا ، اون بالا بالاها از تو به آسیاب لكتو ،
 پیدا شد سر و کلیه به آسیابون ریشو .
 چاق سلومنی کردیم و گفتیم : « دیگه چه میشود ؟ ما
 مهمونیم .

« بشما وارد شدیم و میخواستیم اینجا بمونیم .
 « زود باشین جلو مارو آب و جاروبکنین .
 « هرچی خوراکیهای خوب دارین ، بدین واسه تون بلنبونیم .
 مرتیکه ریشو ! با وجودیکه ما ریشمونو تراشیده بودیم ، هری
 به ریشمون خندید و گفت : « راهتونو بکشین و برین ،
 « دس از سر کچلمون وردارین ؛
 « اینجا که شما ها آمدین نه آبه نه آبادونی و نه گلبانگ
 مسلمونی ،

« ا که میخواستیم از گشنگی تر کین ،
 « همین الان سر خرتونو بر گردونین

و برگردین .»

هر سه تائی رواشونو سفت کردن و پاهاشونو تویه کفش کردن ،
 که اونجا بمونن و آذوقه نداری اون ده رو تغذیه کنن !
 و پاهاشونو بسینه دیفال نداری ده بززن .

گاس باشه یه خورده آب زیر پوستشون بره .
 لگوریهای تهرون خاکستر نشینشون بشن واسه شون سرو دس
 بشکنن و آبروشون پیش بچه محله شون نره .
 این شد که از شما چه پنهون ! معلوماتی که با خودشون
 آورده بودن ،
 زمین زدن و بند تنبون چادرشونو وا کردن .
 و کنار رودخونه ، یه جای مخلا بطبع لابلای سنگها و میون
 جاك و جونورها خیمه و خرگاهشونو بپا کردن .
 تختهاشونو میون چادر وا کردن ،
 روش خوابیدن و غلت زدن و خر لنگاشونو هوا کردن ،
 بعد ریش تراشیده آسیابون^۱ رو گرفتن و تو چادرشون
 کشیدن و گفتن :
 « بی رودرواسی ! ما آمده ایم تو امامه ،
 « تا بخوریم ماس و سر شیر و کره و خامه .
 زودباش ! هرچی داری بیار بمیدون ،
 « ما اینکاره ایم ، همه رو واستون میخوریمون . »
 القصه ، سه روز آژگار ، نون كپك زده و ماس ترشیده رو به
 نیش کشیدن ،
 تا یه خورده خستگی شون در رفت و تمدد اعصاب دادن ،
 نشونی به اون نشونی که هرچی قاصد برای روزنومه بفشم
 پیش سید مرتضا فرسادن ،
 اگه پشت گوششونودیدن ، روزنومیه محترم «ایرون» شونودیدن .

دس بر قضا، ناسلومنی یه روزم هوس کردن ،
 رفتن امامه بالا و امامه پائین رو واری کنن .
 دور از جون شما ، چیزای خطرناکی دیدن ،
 چن تا خونیه کلی خراب وحشتناکی دیدن :
 که ترسیده بودن و خودشونو بغل هم فشار میدادن .
 یه بوی خیلی بدی از آغل گوسبند ها و موالهای رو واز
 و پشگل گوسبند و یونجیه خشکیده و تپاله گاو و لجن دلمه بسته
 میون کوچه و پس کوچه ها پیچیده بود و دود غلیظ پهن ازخونه
 ها بهوا بلند میشد و دوسه تا ضعیفه چادر نمازی و چن تا بچه لختی
 هم دنبال ما افتاده بودن ،
 بهمدیگه سقلمه میزدن و مارو نشون میدادن و میگفتن :
 « مته اینکه اینا بوی نون تازه و ماس شیرین میدن ! »
 دس بر قضا یه روز از همه جا بی خبر ،
 یه موجود نتراشیده بچه به بغلی دیدن که وارد شد از چادر .
 اما بچه اش بر عکس سببی که از میون نصب میکنن .
 گویامنه همیه بچه مچهای خودمون حرومزاده تشریف داشتن .
 چون هیچ شباهتی به پدر محترمشون نداشتن .
 اونا پا شدن و چادرشونو آب و جارو کردن .
 مهمون ناخونده رو بردن تو شاه نشین چادرشون نشوندن .
 مهمونه آب دهنشو قورت داد وابتدا بساکن گفت :
 « از شما چه پنهون ، بعقیدیه من حقیقتو نباید نهفت . -
 « آورده بودند که پنجسال پیش امامه را سه ده بودی که آنها
 را بالا ده و میان ده و پائین ده نام نهاندی . بالا ده چشم و چراغ این

خطه بودی ، چنانکه عقل از سر فغفور چین و فراعنه مصر و قیصر مغفور اروس میربودی ، آب چشمه اش ، دهن چشمه حیوان رامیگائیدی و در مقابل نسیم عنبر آسایش ، دهن نسیم بهشتی میچائیدی . مرتع و یونجه زارش از انواع درختان گردن کلفت پیراسته و مرغزارش به کود و پشکل گوسفندان مرینوس آراسته ، عنکبوتش چون با ماموت سیبری دست و پنجه نرم نمودی ، چهار ستون بدنش را خرد و خاکه شیر فرمودی و بزغاله ناکامش گرگ لامسب آلاسکارا کف لمه نمودی . دم جنبونگانش پر سیمرغ را بتن کچل کر کس کوه قاف سیخ کردند و ساکنان جلبش کلاه فلاسفۀ هندویان را به طاق آسمان هفتم میخ کردند و دزدان قهارش بیخود و بیجهت سورمه را از چشم مردمان میربودی و مرگ را با مردمان کهنسال این دیار کاری نبود و پیک اجل را با شیشکی و پس گردنی رد کردند ، باری آنقدر نمودندی و گفتندی و کردند که حضرت باری را از این جریان صددرصد پیسی میست نمودندی .

« دست برقضا یکی از روزها تنگ غروب ، یک تکه ابر کبود که بیش از ۵۰ × ۵۰ متر مکعب نبود ، چنان بر سر آسمان امامه بارید که طومار زندگی موجوداتش را از هم درید . ناگهان چنان غریو تندر و کریو برق و غرش رعد و خروش سنگ در کوه و دره طنین انداخت که شیر شرزه در خرس کلیمه^۱ زهره خود را پاک باخت و جا بجا چانه انداخت . یک سیل از نعوتی از سینه کشی کوه تنوره کشید که بالا ده و میان ده و پائین ده امامه را با آب بیشرفش نوره کشید . چنان غلتید و پیچید و زمین و زمان را زیر و زبر کرد ،

که با ضرب وزور قلدریش مجرای رودخانه را یه ور کرد ...
 همینکه چرت و پرت فلانی باینجا رسید ،
 پا شد با کمال احترام خدا حافظی کرد و شیخی رو دید .



دس بر قضا ، همینکه قرتی قشمشمها از شر این موجود
 وحشتناك فارغ شدن ،
 همون روز دسشونو پر شالشون زدن و برای سیر آفاق وانفس
 رفتن که دم رودخونه هواخوری بکنن ،
 دیدن یه مرتیکه قوزلو ، لاغرو ، با چشم آبچکو و دك و
 پوز اخمو ،

به کائنات فحش میده و غرولند میکنه و با دستهای زیگیلو ،
 سنگهای گنده گنده رو میکنه زیر ورو .
 با تعجب رفتن جلو و پرسیدن ؛ « - ای عمو !
 » با کار خونیه خدا چه کار داری ، چه دردمته بگو ،
 گفت: « حواستون کجاس ، مگه شما اومدین از پشت کوه .
 » بنظرم میاد که شما با مردم این ده نشدین روبرو ،
 » اون بهشت موعود با اونهمه کر و فرش ،
 » پیش این امامیه ها نمیارزید به انگش کوچیکیه سم خرش
 » خدا که دید در د کونش تخته شده و تو سر بهشتش خورده ،
 » یه سیل ارنعوتی فرستاد که چند سال پیش اینجا هارو پاك

برده ،

» حالا منم پاهامو تو یه گیوه کرده ام ،
 » همه کاروبار زند گیمو ول کرده ام ،

« میخوام با خدا لج بکنم ،
 « مجرای رودخانه رو کج بکنم .
 « تا اینجا رو بر گردونم بصورت اولش ،
 « تا عالم و آدم مته مور و ملخ بگردن دوروورش . »
 دس بر قضا ، دو روزی از این صحبتها نگذشت ،
 که امامیه خودمون بحال اولش بر گشت :
 چوب درختهای عرعرش آبنوس شد ،
 بزغاله هاش همه مبدل بگوسبند مرینوس شد ،
 سنگ و کلوخ توی رودخانه لوءلوء و مرجان شدند ،
 خار خشک های سر تپه ها کدو تنبل و بادمجان شدند ،
 خرس کلیمه های کمر کش کوه ، همه آسمان خراش شد ،
 نون خشکیده های لتر میه اونجا نون لواش شد .
 خرمگسها و خرچسونه ها قرقاول و طاوس شدند .
 عجوزه های هفنفوش تازه عروس شدند ،
 و پشه خاکپها و ککپاش همه مرغ و خروس شدند .
 تو عطاریپاش تا چشم کار میکرد ، پر از سیگارتهای چستر فیل
 و عبدالله و کامل بود ،
 یکی از قلمهای مهم صادراتش کنسر و تاپاله و پشکل بود .
 عنکبوتهای نره خرش بالای کوه بحال غمناک کر اوغلی
 میخوندن .
 با خودشون میگفتن : « پس این ماموتهای بیشر فکجان که
 بیان بامادس و پنجه نرم بکنن ؟
 خرس و زرافه و یوزپلنگش لباسهای متحدالشکل پوشیده بودن ،

سر کوه ها متفکر قدم میزدن .
 تمام نواحی استراتژیک امامه ، از : گزندك و اوریا و پهرك
 و تازه باد و نسائیتی و تنه نو ،
 تا پی دیو و دیمبره و دار کیا و گورگ و با غتینگه و دیملو ،
 اونا کشیک میدادن ، بزبان حال میگفتن و دم گرفته بودن :
 « کو بمب های بالدار آتشنا و توپهای برتا تارویش نمك
 بپاچیم و كف لعه کنیم ؟
 « کوتانکهای سنگین و اشتوگاهای عمودرو و گاز خفه کننده
 و مکروبات اونا تا دیشلمه کنیم ؟ »
 دس بر قضا هرچی بی ریخت و مافنگی و پیزی تو اینده بودن
 مته طاوس مس میخرامیدن و مته ماه شب چهارده میدرخشیدن ،
 مردمونش که مته جوجه تیغی از صبح تا شوم خار میکشیدن
 سبیلهای چخماقی خودشونو میتابیدن ،
 خودشونو بی جهت غلغلک میدادن و میخندیدن .
 همه متحدالصورت و متحدالباس بودن ،
 متصل توی سالونهای مداونجا پلاس بودن .
 همیه مردم از بیکاری از صبح تا شوم تو هم وول میزدن ،
 دس بر قضا ، کار بجائی کشیده بود که دختر ها پسر ها را
 گول میزدن ،
 همیه مبانی اخلاقی و اجتماعی را گذاشته بودن زیر پا ،
 ایراد های بنی اسرائیلی میگرفتن به کار خونیه خدا ،
 باری آنقدر بکار خونیه خدا ایراد گرفتندی ،
 که اینسفر حضرت باری را ازین جریان دویست در صد

پرسی هیست کردندى .

دس بر قضا ، این سه تا جوون قرتی قشمشم ،
 که ازین اوضاع دستهاشون رومیسابیدند بهم ،
 یه روز از همه جا بی خبر دور هم نشسته بودن ،
 یه مرتبه گرد شدو غبار شد ،
 آسمون تیره و تار شد ،
 یه تیکه ابر ازون ابرای ۵۰ × ۵۰ متر مکعب از پشت کوه‌ها
 پدیدار شد .

همینکه اون ابره شروع کرد بیاریدن ،
 آنها هم شروع کردن غضب سابق حضرت باری را بیاد آوردیدن .
 جل و پلاشونو هول هولکی جمع کردن و پاشنه گیوه‌هارو
 ورکشیدن ،

امامه‌رو پشت سرشون گذاشتن و راه تهرونو گز کردن .
 چون تا آخرشو خونده بودن ،
 نمیدونی چی میدیدن اگه مونده بودن !

قضية خر دجال

تبصره - قبل از شروع ، از خوانندگان عزیز و محترم
معذرت می‌خواهم که این عنوان بهیچوجه با موضوع این قضیه
ربطی ندارد . گر چه می‌توانستیم عناوین دیگر از قبیل : قضیه
گورکن ، یا خردرچمن ، یا گوهرشب چراغ ، یا صبح یا دم‌حجره ، یا
چپ اندر قیچی و یا هزار جور عنوان بی تناسب دیگر انتخاب بکنیم
اما از لحاظ ابتکار ادبی مخصوصاً این عنوان رامستبداً بطور قلم‌انداز
اختیار کردیم ، تا باعث حیرت عالمیان بشود و ضمناً بدانند که ما
مستبد هم هستیم . و حالا بهیچ قیمتی حاضر نیستیم آن را تغییر
بدهیم . امید است که خوانندگان با ذوق و خوش قریحه ، عنوان
مناسب‌تری برای این قضیه توی دلشان خیال بکنند و بمصداق کلمه
قصارپیران ما که از قدیم فرموده‌اند : « انسان محل نسیان است » ،
اینگونه سهل انگاری‌های مبتکرانه و بیسابقه را بنظر عفو و اغماض
بنگرند . حالا از شما گوش گرفتن و از ما نقالی کردن . یا حق :
یکی بود یکی نبود ، غیر از خدا هیچ‌کی نبود ! يك گله
گوسبند بود که از وقتی که تنبان پایش کرده بود ، و خودش را
شناخته بود - البته همه میدانند که گوسبند تنبان ندارد ، اما این
گوسبند ها چون تحصیل کرده و تربیت شده بودند و تعاریج
عندماغیه آنها ترقی کرده بود ، نه تنها تنبان می‌پوشیدند بلکه
نفری يك لوله هنگ هم که از اختراعات باستانی این سرزمین

بود، برسم یادگار بدست میگرفتند و گاهی هم از کوری چشم حسود استمناء فکری میکردند. بعلاوه عنعنات آنها خیلی تعریفی بود، بطوریکه کسی جرأت نمیکرد به آنها بگوید که: «بالای چشمتان ابروست».

باری چه درد سرتان بدهم، این گله گوسبند در دامنه کوهی که معلوم نیست بچه مناسبت کشور آنرا «خر در چمن» مینامیدند، زندگی کجدار و مریز میکردند و میچریدند و شکر خدا را میکردند که آخر عمری از چریدن علف نیفتاده اند.

گوسبند های ممالك همجوار که گاهی با معشوقه های خودشان برای ماه عسل باین سرزمین میآمدند، لوچه پیچک میکردند و باین گوسبند ها سر کوفت میزدند که «آخر ای بنده های خدا! چشم و گوشتان را باز کنید. از شما حرکت، از خدا بریکت! اگر بهمین بخورو نمیر بسازید کلاhtان پس معرکه میماند و عاقبت شکار گرگ میشوید».

اما گوسبند های خر در چمن پوز خندی میزدند و فیلسوف مآبانه در جواب میگفتند: «زمین گرد است مانند گلوله، ما خر در چمنی هستیم و پدران ما خر در چمنی بوده اند، سام پسر نریمان، فرمانروای سیستان و بعضی ولایات دیگر بوده است! بالاخره هر چه باشد ما يك بابائی هستیم که آمده ایم چهار صبا تو این ملك زندگی بکنیم. سری که درد نمیکند بیخود دستمال نمی بندند. هر که خر است ما پالانیم و هر که در است ما دالانیم. شماها از راه غرض و مرض آمده اید ما را انگولك کنید و از چریدن علف بیندازید اما حسود بمقصود نمیرسد. البته ما اذعان داریم که در کشور پهناور ما

باید اصلاحاتی بشود، اما این اصلاحات باید بدست بز اخفش انجام بگیرد و کوزه ما را لب سقا خانه بگذارد، عجالاً خدا کند که ما از چریدن علف نیفتیم! « گوسبند های کشور های آنور دریا ها و صحرا ها از اینهمه اشعار و معلومات فلسفه آلود تو لب میرفتند و بعقل و فراست آنها غبطه میخوردند. گوسبند های خر در چمن چریدن علف را جزو برنامه مقدس آفرینش گمان میکردند و پاهایشان را توی يك سم کرده بودند و بیخود و بیجهت بدلشان برات شده بود که بز اخفش نجات دهنده آنهاست.

میان خودمان باشد نباید پای روی حق گذاشت، چون گوسبند های خر در چمن آنقدر ها هم ناشی نبودند و منافع خود را میپاییدند، و از لحاظ مال اندیشی باج بشغال میدادند تا اگر خدا نخواست گره های همسایه به گله بزنند، شغال ها زوزه بکشند و گرگها را فرار بدهند. اما بیشتر این شغالها پیزی افندی و پزوائی از آب در آمده اند و از بسکه زوزه میکشیدند خواب و خوراك را بگوسبندها حرام کرده بودند. و گاهی هم که عشقشان میکشید با گرگها ساخت و پاخت میکردند و با آنها دنبه میخوردند و با گوسبند ها شیون و شین راه میانداختند، گوسبند ها هم دندان روی جگر می گذاشتند و تك سم خودشان را گاز میگرفتند و میگفتند: « آمدیم تره گرفتیم که قاتق نانمان بشود قاتل جانمان شد! »

الخلاصه، دری بتخته خورد و روزی از روزها روباه دم بریده ای که سودای سیر آفاق و انفس بکله اش زده بود از کشورهای دوردست با دوربین عکاسی و شیشه ترموس و پالتو بارانی و عینك دور شاخی، گذارش بسرزمین خر در چمن افتاد. این ور بو کشید و آن ور پوز زد

و بفراست دریافت که زیر کشور خر در چمن پر از گوهر شبچراغ است. این مسئله خیلی عجیب است، زیرا از قراریکه در کتب قدما آمده گوهر شبچراغ رنگ و بو و طعم ندارد. - مخلص کلام روباه با خودش گفت: «اگر کلکی سوار بکنم که تا هنوز کسی بو نبوده اینها را از دست گوسبند ها در بیاورم، نانم توی روغن است!» دم بریده اش را روی کولش گذاشت و سیخکی تا مسقط الرأس خودش دوید و با مقامات نیمه صلاحیتدار انترویو کرد و بپاداش خدمتش بطور استثناء يك پالان برای روباه درست کردند و مقداری پیزر لایش چپاندند و چند مرغ آبپز کرده لاری و خروس اخته هم عوض نان و روغن باو دادند.

روباه سبیل های چربش را تاب داد - متأسفانه سابقاً اشاره نشد که روباه نه هم سبیل دارد - و بکشور خر در چمن برگشت. خوب که واری کرد توی سرطویله شغالهایی که باج میگرفتند، يك دوالپای لندهور پیدا کرد که او را مهتر در آخور گذاشته بود و کثافت از سر و رویش بالا میرفت و دائماً فریاد میزد: «من گشمنه!» او را برد توی پاشوره حوض، سر و صورتش را طهارت گرفت و ترو تمیز و نو نوارش کرد برای اینکه او را بجان گوسبند ها بیندازد، اما از آنجا که گوسبند ها به کنسرت سمفونیک شغال عادت داشتند، یکمرتبه نمیشد او را جا زد چون ممکن بود رم بکنند. جارچی انداخت و تو هر سوراخ و سنبه را گشتند از توی قبرستان کهنه ای يك گفتار برها مگوزید پیدا کردند که میخواست سری توی سرها بیاورد و داخل گوسبند حساب بشود. از این رو شبهای مهتاب با شغالها دم میگرفت و زوزه

میکشید . روباه رفت جلو ، هری تو رویش خمید و گفت : « آقای گفتار ! غلام حلقه بگوش من میشی ؟ » گفتار جواب داد ، جان دل گفتار ! من اصلا تو حلقه بزرگ شده ام ، ما نو کریم ، خانه زادیم ، بروی چشم ! »

گفتار را هفت قلم آرایش کردند و دو تا شاخ گاو میش روی سرش چسبانند . گفتار يك ریش کوسه هم زیر چانه اش گذاشت و شلیته قرمز هم بپایش کرد و آمد در چراگاه گوسبند ها جلو میکروفون فریاد زد : « ای ملت نجیب ستمدیده خر در چمن ! من سالها است تو قبرستان در تبعید و انزوا بسر برده ام ، تمام عمر بحال شما بیخود و بیجهت سیل خون گریه کرده ام و جگرم مثل دنبالن کیاب شده است . اکنون کاسه صبرم لبریز شده و قفل سکوت را از پوزه ام گشودم و کمر همت بستم تا سرزمین خر در چمن را بهشت عنبر سرشت بکنم ، چه نشسته اید که من همان بز اخفشم که خاکستر نشینش هستید ! یا هو ! بیفتید دنبالن من و هی سینه بزنید ! » گوسبند ها نگاه مشکوکی بهم کردند و زیر لبی گفتند : « هر غلطی میکنی بکن . اما جفت سبیل های ما را تو خون تر کردی ما را از علف چریدن نینداز ! »

يك شب که گوسبند ها از همه جا بی خبر خوابیده بودند و نشخوار میکردند ، گفتاره محلل دوالپا شد و رفت دست او را گرفت و از سوراخ راه آب توی آغل گوسبند ها ول کرد ، فردا صبح که سر از خواب ناز برداشتند ، دوالپا ملقب بفاتح خر در چمن با گفتار جنگ زرگری کرد و يك دو جین فحش آب نکشیده بناف او بست و بعد هم باسم اینکه من متخصص منحصر بفرد غم خوارگی

ملت گوسبندم و تصمیم گرفتم که کشور خر در چمن را گلستان بکنم و زوزه شغال حواسم را پرت میکند عذر هر دو آنها را با کمال احترام خواست .

کفتار که مطابق نقشه پیش بینی شده کارش را صورت داده بود ، عاقبت بخیر شد . بار و بندیش را برداشت و چپری بقبرستان های پر خیر و برکتی رهسپار شد و مشغول لفت و لیس گردید .

دوالپا برای اینکه پیازش کونه بکند اول در سر طویله ها را باز کرد و هر چه قاطر چموش و الاغ لگد پران چشم و دل گرسنه بود بجان گوسبند ها انداخت . در توبره های یونجه باز شد و عرو و تیز و خوش رقصی و ادا و اصول را شروع کردند یکدسته از گوسبند های گر گرفته هم دور آنها جمع شدند و قشقرق بر پا شد و بزن و بکوب و قر و قریله راه افتاد . هر روز دوالپا فاتح خر در چمن ، بگردن یکی از گوسبند ها سوار میشد و شلاقش میتازاند و همه اش تکرار میکرد : « کار بکنید بدهید من بخورم ! » باین ترتیب سوقونشان را میکشید . آخورها و آغل های خصوصی از بتون مسلح ساخت اما خاکروبه و زبیلها را برای روز مبادا گذاشت . فقط يك قشر روغن جلا رویش مالید تا برق بزند و چشم گوسبند ها را خیره بکند . بعد هم کم کم خودش را باخت ، بهمسایه های كوچك و بزرگ نمش برایگان میداد . گوسبند ها مات و منحیر جلوی این نمایش محیرالعقول دهانشان باز مانده بود ، دنبه و رچرو کیده شان را می جنبانیدند و بخود می بالیدند . اگر کسی اظهار شادی نمیکرد او را اشكلك میکردند و بعد هم جلو گر گها می انداختند .

هوچیان و همکاران دوالپا که شکمشان گوشت نو بالا آورده بود و بنوائی رسیده بودند ، با چشمهای ور دریده و یال و دم فر ششماهه زده و سمهای وا کس زده و لبهای ماتیک مالیده ، مثل طاوس مست در کوچه ها قدم میزدند و بگوسبند هائی که اگر دماغشان را میگرفتی جان بجان آفرین تسلیم میکردند فیس و تکبر میفروختند .

اما از آنجا بشنو که همسایگان کشور خر در چمن ترقیات روز افزون کردند . آغلهائی بشکل آسمان خراش با سمت ساختند . گوسبند ها که بهم بر میخورند بنجول موسیو میگفتند . سقر های نعنای اعلا نشخوار می کردند ، همدیگر را غلفلك میدادند و از خنده روده بر میشدند . زر ورق روی دنبه هایشان چسبانیده بودند و به سمهایشان وا کس روغنی زده بودند . باضافه آمپر متر اختراع کرده بودند گر چه مورد استعمالش را نمیدانستند ، نمایشگاه سبزیجات ، باغ نباتات و سینما و دانسینگ و میدانهای بازی المپیک درست کرده بودند .

شبها توی آغلهشان گوهر شب چراغ روشن میشد و کنسر و چمنهای ترد بسیار گوارا از آنور کشور های آنسوی دریا ها وارد میکردند و با کارد و چنگال تغذیه مینمودند . و توی خیابانهای باشکوه شهرستانها و استانداریهایشان خیک خیک روغن خالی میکردند و بادیه بادیه عسل جمع میکردند از اینجهت مگس در شهرهایشان زیاد شده بود ، اما با امشی مگسها را قتل عام میکردند .

در صورتی که گوسبند های کشور خر در چمن گر گرفته بودند ، اگر چه مور کروج و وازلین و مردولین بمقدار زیاد احتکار

کرده بودند . گشنگی میخوردند ، با وجود اینکه محتکرین محترم آنها انبار انبار یونجه و خاکه اره اندوخته بودند . آفت انسانی بآنها میزد ، در صورتیکه بنگاه های دفع آفات انسانی بسیاری داشتند ، و میشها سر را میرفتند هر چند بنگاه حمایت میشهای باردار مرتب از آنها جزیه میگرفت . زبانیشان تپق میزد در حالیکه فرهنگستان لغات گوسپندی سره برای آنها اختراع کرده بود . پیاده راه میرفتند و به باشگاه محترم هواپیمائی باج میدادند . ناقص الخلقه بودند ، در صورتیکه بنگاه های تربیت بدنی به بدنهای تربیت کرده خود مینازید . زلزله خانه هایشان را خراب میکرد ، برای گوسپند ها آیه صادر می کردند و بعد هم عکس بختکی را برخشان می کشیدند و هر مشت شبدری که جلو آنها میریختند ، گوسپند ها را مجبور می کردند که جلو عکس بختك کرنش بکنند .

الخلاصه ، همه آنها تریاکی مافنگی و بواسیری و شاخ حسینی و سفلیسی و تراخمی و آلومینی و اسهالی در هم می - لولیدند . بچه های آنها هم غلام حلقه بگوش و توسری خور بار آمدند . فقط افتخار بذات مقدس دوالپا میکردند که از علف چریدن نیفتاده اند !

سالیان آزرگار بدین منوال گذشت و دوالپا که خوب رمق گوسپند ها را کشید و مطابق برنامه پیش بینی شده وظیفه خود را انجام داد ، یکروز شیر مست شد و روی زمین نقش بست . روباه دم بریده که دیده هوا پس است ، با احتیاط دوالپا را با انبر گرفت و فاتح کشور خر در چمن را که کسی جرأت نمیکرد

به اسب اسکندر تشبیهش بکند ، از سوراخ راه آب بیرون کرد .
اموال منقول را برداشت و دك شد و ازدهائی روی گنجهای غیر
منقول خود گذاشت تا سنت او را دنبال کند و خون گوسبند -
ها را بمکد .

گوسبند های خر در چمن که دیدند همه این خوش رقصی
ها و معجزات ماست مالی بود و نقش بر آب شد و عروس تعریفی
بد جوری از آب درآمد ، یکه خوردند . اما برای اینکه پشت
گوسبند ها باد نخورد ، پرده دوم تقلید چی خانه بالا رفت . دست
پرورده های دوالپا بعد از آنکه اسم و رسم ولینعمت خود را بخاك
و خون کشیدند ، همان روش او را دنبال کردند و به چاپ به چاپ
شروع شد . دسته ای از آنها که خوب چاق و چله شده بودند و
آذوقه گوسبند ها را بکشور آنور دریا ها و صحراها فرستاده بودند .
بطرز معجز آسائی بال در آورده و پریدند . و این بهشت عنبر
سرشت را برای هم میهنان عزیزشان گذاشتند و خودشان رفتند
جایای دیگر را آباد بکنند . آنهای دیگر که اشتهايشان بیشتر
بود ، روزی یکمرتبه جلو آفتاب شاه پر خودشان را می لیسیدند و
صیقل میدادند و این شعر پیسی میست را بزبان حال میخواندند :

بس است ما را هوای بوستان ،

شبر بگلستان ،

گوسبندستان ،

نامردستان ،

گندستان ،

الدنگستان !

از یکطرف الخناسهای دست پرورده دوالیا و از طرف دیگر گوسبندهای ناراضی که از زیر کند و زنجیر آزاد شده بودند، شاخ بشاخ شدند و کنسرت نا هنجاری راه انداختند. روباه دم بریده که مشغول بیرون کشیدن گوهر شیچراغ بود، سرش را بلند کرد و دید بدجوری شده، فوراً پاشنه گیوه هایش را ور کشید و بسراغ گفتار رفت و بهش گفت: «یالا زود باش! پالانت را عوض کن و صورتت را ماکیناژ بکن، اگر چه دمب خروس از توی جیبیت پیدااست، اما این گوسبندها فراموشکارند و گول خوره تعریفی دارند. يك نره غول دیگر بسرشان سوار میکنیم.»

گفتار که مبتلا بمرض مگالومانیا بود گفت: «بدین مژده گر جان فشانم رواست! من اصلاً اینکاره هستم و پدران منم اینکاره بوده اند. زمین گرد است مانند گلوله، سام پسر نریمان و فرمانروای سیستان و بعضی ولایات دیگر بوده.» روباه زیر ابروی گفتار را برداشت، کلاه گیس بسرش چسبانید، يك کلاه بوقی هم بسرش گذاشت و زنگوله بدمش آویزان کرد و شلیته سرخ هم پایش کرد و دو تا شاخ هم روی سرش چسبانید و گفتاره رو با داریه و دمبك وارد کشور خر درچمن کرد.

از دور فریاد زد: «ای گوسفندان عزیزم! من همان بز اخفشم که در قلیه انتظارم بودید. من برای خدمت بکشور خر در چمن جگرم لك زده بوده و سالها در تبعید و انزوا شبها بیاد شما پشت چشمم واز میماند، از غصه شماست که گیسهایم را ول کردم و ریشم را تراشیدم. حالا هر چه دارید بریزید روی داریه. زود باشید دور من سینه بزنید تا برایتان آواز خر در چمن بخوانم. مایم

تحمیل کرده و ذوالکھف دیده‌ایم ، بیائید دم مرا در بشقاب بگذارید
تا برایتان رول تاریخی و اجتماعی بازی بکنم ! »

گوسبندها هاج و واج ماندند و قد و بالایش را ورنده کردند .
يك دسته از گوسبندهای شکموی دریده که در دوره دوالپا به
نوائی رسیده بودند ، دور او را گرفتند و پشگل ماچه الاغ و سنگلك
گوسبند دور سرش دود کردند و های و هوی راه انداختند . با
خودشان گفتند : « از این قاصد بوی معشوق می آید . اگر این
خر دجال از حسن انتخاب روباه است که دجال از عقبش خواهد
آمد و بهتر است از حالا با هاش لاس بزنیم تا از علف چریدن
نیفتیم ! »

اما گوسبندهایی که درین چند سال پدرشان بدر آمده بود و
جان بلبشان رسیده بود ، مثل آدم هار گزیده که از ریمان سیاه
و سفید میترسد ، جار و جنجال راه انداختند و جفتک پرانی کردند .
كفتار بشیوة ذوالکھف نطقهای قلبیه و سلبیه تو خالی می کرد
و بادمجان دور قاب چینهای او این ترهات را حاشیه میرفتند و
تفسیر و تعبیر میکردند ، یکی می گفتند و هزار تا از دهنشان
میریخت . كفتار هم بدون فوت وقت خا کروبها و ربیلهایی را که
دوالپا رویش را روغن جلازده بود ، با چوب جارو میشکافت و روی
سر گوسبندها نثار میکرد .

كفتار دو سه ماه غیبت کبرا کرد و عصاره معلوماتش را شیر
کشید و جزوه ای بعنوان : « شرور ملی » صادر کرد که شاهکارش
بود و در آن راجع به مناقب چارقد قالبی و لولهنک و کلاه
خیکی و جام شاش و پیه سوز و آش اماج و وسمه جوش و دبیت

حاجی علی اکبری ، داد سخن داد و از روی علوم بی سابقه ذوالکهنی فحش کشید به اصل و نسب گوسبند و ثابت کرد ایده آل گوسبند این باید باشد که خوراک گرگ بشود . و هیکل و لباس خودش را بعنوان عالی ترین مسطورۀ مد خر در چمن توصیه کرد . در نتیجه موجودات وازده شومی بکمک او قد علم کردند و با چشم گریان و دل بریان برای گوسبندان خر در چمن آب غوره گرفتند و سوز و بریز کردند و زنجموره نمودند .

هر دسته از گوسبندان خر در چمن به ریختی در آمده بودند ، بعضی با گفتار مخالفت میکردند و دسته ای با او لاس میزدند و جمعی هم مهر سکوت بلب زده و منتظر فرصت بودند تا از هر طرف باد بیاید بادش بدهند . اما همه آنها خودشان را طرفدار منافع کشور خر در چمن میدانستند و احساسات خر در چمن پرستی آنها غلیان کرده بود ، همه حامی و ناجی گوسبندان بودند و مرتب پستان به تنور میچسبانیدند .

این اوضاع زیاد طول کشید و گفتار آنقدر رقص شتری کرد که شلیته قرمزش جر خورد و صورتکش ورآمد و کلاه گیش کنده شد . گوسبند ها همه او را شناختند اما با ترس و لرز با هم گفتند : « در صورتیکه از علف چریدن نیفتیم ! »

دوالپای تازه نفسی که پشت پرده منظر رول خود بود ، بی - تابی میکرد ، خمیازه میکشید و پاهایش را مثل تسمه در هوا تکان میداد و پیغام و پیغام برای گفتار میفرستاد که : « بی شرف فلان فلان شده ده زود باش ! »

او جواب میداد : « قبلۀ عالم سلامت باشد ! چنانکه مسبوقید

خودمم همه اش خواب یونجه زارهای انور صحراها و دریاها را
می بینم و می خواهم هر چه زود تر مرخص بشوم ، چنانکه ملاحظه
میفرمائید مو بمو مطابق برنامه عمل کرده ام . فقط تقصیر بعضی از
این گوسبند های سرتغ است که با یونجه و شبدر هم رام نمیشوند !
دوالپا خرناس می کشید و میگفت : « بشکم مقدسم قسم ،
این سفر پدری از این گوسبند ها در بیاورم کسه توی داستان ها
بنویسند ! »

گوسبند ها بهم نگاه میکردند و توی دلشان میگفتند : « ما
خر در چمنی هستیم و پدران ما خر در چمنی بوده اند ، زمین گرد
است مانند گلوله ، سام پسر نریمان فرمانروای سیستان و بعضی
ولایات دیگر بوده . هر که خر است ما پالانیم ! و هر که در است ما
دالانیم ! خدا کند که میان این خر تو خر ما از چریدن علف نیفتیم ! »

قضية نهك ترکی

در زمانهای تاریک بربریت و سبیت و جاهلیت که اثری از اصطلاحات: تمدن و آزادی و برادری و برابری و میهن پرستی و جنگ و صلح و بچاپ و چاپیده و شاه و گدا و سواره و پیاده وجود نداشت، قبیله های «آدم-میمون» بی ریا در جنگلهای نواحی گرمسیر روی شاخه درختها و یا در شکاف غارها زندگی میکردند. روزی از روزها یکی از آدم-میمونها موسوم به نسناس که حالا مشهور به حلقه گمشده داروین است مسخرگیش گل کرد، یا حق گفت و پا شد کمرش را شق کرد و از حالت چهار دست و پائی به حالت متمدن دو پائی خودمان در آمد و عصا زنان زیر درختها سالانه سالانه راه افتاد.

میمون های حلقه گمشده که عادت باینجور آتراكسیونها نداشتند، اول ذوق زده شدند و تبارك الله احسن الخالقین گفتند و برایش اسفند دود کردند و بعد از خنده روده بر شدند.

این شوخی صورت اپیدمی بنخود گرفت و گروهی از آدم میمونها از روی حس کنجکاوی مقلد مرشد خود نسناس گردیدند و باین حرکت عنیف ادامه دادند، آدم میمونهای امل و کهنه پرست و ارتودکس همینکه دیدند کار از کار گذشته و صورت جدی بنخود گرفته، اوقاتشان تلخ شد و آنها را عاق والدین کردند و از ارث چهار دست و پائی محرومشان نمودند. حلقه های گمشده

دوپائی داروین هم باچشم گریان و دل بریان از نیاکان بزرگوارشان خدا نگهداری کردند و راعشان را گرفتند و رفتند . - این حرکت اولین خیزش و پرش آدم - میمونهای زبان بسته بسوی دنیای آدمی بود و تشکیل نخستین حلقه های گمشده داروین را میداد .

باری بهر جهت ، در آنزمان آداب و رسوم با حالا از زمین تا آسمان فرق داشت . باین معنی که سر قبیله و سردوده و همه کاره و کیابیا زن بود . (به اصطلاح فکلی ها الحاكمة الامیه یا (Matriarchal بود) . شوهرها داخل آدم حساب نمیشدند و جرأت نتق کشیدن نداشتند و هر وقت زنشان را میدیدند ، مثل بید میلرزیدند . بطوریکه حتی اسم زن را روی بچه های بیگناه خود میگذاشتند - شاید هم از جلبی شوهرها بود ، چون بزنهاي خودشان اعتماد نداشتند ، از این جهت بچه های مشکوک را بریش نمیگرفتند . باری بهر جهت ، سر قبیله آدم - میمونهای دوپا یکی از این دمامه های بنخو بریده ظالم بلای پارودم سابیده کار کشته شد و چون از توتم گرگها بود اسمش راعمه گرگه گذاشته بودند و این همان کسی بود که برای آدم - میمونهای نر پوشیدن چادر و چاقچور را پیشنهاد کرده بود .

عمه گرگه دستش را پر کمرش زد و جلو افتاد و قبیله جدید - الادمیزاد هم بدنبالش . رفتند و رفتند تا به مرغزاری رسیدند که به انواع ریاحین آراسته و مرغان خوش الحان روی شاخه درختان چهچه زده آوازهای پر سوز و گداز عشق آلود میخواندند و در چشمه ها و در جویبار ها بیضه ماهی استور ژون را از فراز میدیدند . در آنجا رحل اقامت افکندند و چون خیمه و خرگاه

نداشتند زیر شکاف سنگها و در غارها اطراق کردند. روزها به گشت و گذار و شبها را به عیش و نوش و رگزار میکردند و سالیان دراز بدینمنوال گذشت.

نیاکان آدم - میمونهای دوپا که با چهار دست و پایشان روی درختان معلق میزدند، گاهی دلشان برای زاد و رود گمراهشان تنگ میشد. خوب چه میشود کرد؟ در مسجد نه کندن است و نه سوزاندن! از این رو هر چند بمبایکتقرقاصد باتحف و هدایا بسراغ تخم و ترکه گمراهشان میفرستادند تا بوسیله پند و اندرز حکیمانه آنها را توبه نصوح بدهد و دوباره براه چهار دست و پائی دلالت بکند. ولی آدم - میمونهای دوپا که بچه های سر تنغ و بیعاطفه و بد اخلاق و بیمعنی بودند بریش آنها میخندیدند و شیشکی می بستند و آنقدر متلك بارشان میکردند که این پیر و پاتالهای دیو ارتجاع با افکار پوسیده دمی بر میگشتند.

اما از آنجا بشنو که وضعیت قائم در زندگی آدم - میمونهای دوپا تغییرات و تحولات قابل توجهی داد: اولین آدم - میمون که یا حق گفت و سر دوپا وایساد، دستهایش آزاد شد و چون شست دستش بلندتر از شست میمونهای سگ سرودمدار دون نژاد بود، بآسانی توانست اشیاء را بگیرد و افزارها را استعمال بکند. میوه ها را با دستش میچید و یا با آرواره هایش میکند. در غارها و یازیر تخته سنگهایی که لانه کرده بود، سنگرا بر میداشت و به دشمنانش پرتاب میکرد و در موقع بیکاری کیکها و شیشهای خود را شکار مینمود و از دستمالی به اشیاء و حس کنجکاو که داشت، هوش او ترقی کرد و وادار شد مطالب

مختلفی را در نظر بگیرد و به مطالعه آن پردازد. سرش را که از حال خمیدگی بلند گرفت، ناچار منظره وسیع تری جلو چشم او نمایان گردید، مشاهداتش به مراتب متنوع تر و آسان تر شد. مسئله مهمتر اینکه آلت تناسل که از ایستادن قائم میان تن قرار گرفت، آنچه که پنهان بود نمودار شد و در نتیجه حس شرم و شعر و تغزل و فحش و ادبیات پورنوگرافیک بوجود آمد و احساسات عشق آلود او تندتر شد. ازین رو کم کم آدم - میمون نر به آدم - میمون ماده ماتریار کال مسلط گردید.

از لحاظ تشریح تغییرات مهمتری در اندرون بدن رخ داد: مثلاً پرده صفاق Péritoine از وضع قائم بوضع موازی در آمد. در صورتیکه اگر برای وضع موازی آفریده شده بود. میبایستی این عضلات از روی شانه آویزان شده باشد. بهمین علت است که اغلب اعضای درونی شکم افت میکنند که به اصطلاح طبی Ptoses میگویند، و رویهم رفته روی عصبها و عضلات و استخوانها و در نتیجه در تمام دستگاه ساختمان درونی بدن فشار غیر طبیعی منعکس گردید.

در عوض آدم - میمون ماده رول مهمی در پیشرفت زبان بازی کرد - از آنجا که تمایل و راجی و پرچانگی زن بیش از مرد است، آدم - میمونهای اولیه ساکت و اخمو بودند و صبح که پی میوه و ریشه درخت می رفتند، اهل و عیال آنها کنار غارها، با در و همسایه مشغول و راجی و چانه زدن راجع بمرد خود و گیر و - دارهای احمقانه زندگی میشدند. از این راه کمک شایانی به پیشرفت زبان کردند، این شد که هر وقت قاصدی از جانب

نیاکان محترم چهار دست و پایشان میآمد، او را دور میکردند و آنقدر فحشهای آب نکشیده بنافش میبستند که از رو میرفت.

باری بهر جهت، از اینهم بگذریم، پیش آمد قابل ذکری که در زندگی مهاجرتی آدم - میمونها رخ داد کشف آتش بود. روزی یکی از این آدم - میمونها که از سرما عاجز بود و بهمین مناسبت اسمش را پیر زا گذاشته بودند، در اثر کشف آتش از ادیسون پیش آدم - میمونها مشهور تر شد. پیر زا کننده درختی را گیر آورد که برق به آن زده بود و باشاخه درخت ذغال آنرا در میآورد و بصورت دخترش میمالید تا او را چشم نزنند. بعد دنگش گرفت و شاخه را در سوراخ کنده گذاشت و با دودستش هی چرخانید. از سایش چوب ناگهان برق تولید شد و جرقه زد و شاخه آتش گرفت و آتش بجنگل افتاد، و با وجود اینکه مأمورین محترم آتش نشانی زل زل نگاه میکردند، قسمت عمده جنگل کاونتریزه شد. آدم - میمونها ابتدا دستپاچه گشتند و از جهل هر کبی که داشتند، این پیش آمد را در اثر نفرین اجدادشان فرض کردند. بعد به خواص آتش پی بردند و این عمل را تکرار کردند و شبهایی که سرد بود آتش را نگهداشتند و میوه های ثقیل یا مغز ریشه گیاه ها را زیر خلواره می گذاشتند تا خوشمزه تر بشود. زمستان هم خودشان را با آتش گرم میکردند و از روشنائی آن جانوران درنده میگریختند. این شد که کم کم برای آتش احترام قائل گردیدند و بعد هم صاف و ساده آتشپرست شدند.

یکروز که آدم - میمونها از همه جا بی خبر دور آتش حلقه زده بودند و دستهایشان را گرم میکردند، دیدند ننه نسناس بادسته ای

از آدم - میمونهای چهارپا سراغشان آمدند . ننه نسناس نگاه زهر -
آلودی بجگر گوشه خود انداخت و بچالاکی از درخت کوتاهی
بالا رفت و بی مقدمه گفت: راستش را میخواهید شما ها موجودات
احمق جدی شده اید ، دیگر شوخی باردی و لودگی سرتان نمیشود
ولوسبازی را از شور در کرده اید ! آزادی ، بازیگوشی ، شادی ، عشق
طبیعی و بی تکلیفی را می بینم که از همین الان از دست داده اید
و ملولیهای ' ترسو ، کثیف ، خوشباور و گنده دماغ لاغر و مردنی شده اید .
شیشه بجانانان بریزد و گزنک بدستان بخورد و کند
مردابها خفته تان بکند که آبروی هرچه آدم - میمون بود میان
چک و جونورهای جنگل ریختید ! ولی ما با طبیعت هم آهنگیم
و با تمام طبیعت زندگی میکنیم . ما با ماه و ستاره ها و جانوران
و درختها راز و نیاز داریم . اغلب ساکت هستیم و بخودمان می -
پردازیم و در خودمان فرو می رویم . ما چهار تا چشم داریم ، با دو
چشم اینطرف زندگی را می بینیم و با دو چشم دیگر آنطرف
زندگی را . ما در تنهایی و انزوا بسر میبریم و فرشته های تاریکی
با ما حرف میزنند ، شما ها از صبح تا شام مثل گنجشک ور حق
و نا حق میزنید . شما ها پرپر زده ها زیبائی طبیعی ، فرزی وچالاکی
را از دست داده اید . چقدر توی ذوق میزنند که بچه های دو
پای شما نمیتوانند از درخت بالا بروند ، - اگر جانوران درنده بشما
حمله کنند چه میکنید ؟ آیا تا حالا شده که ما قارچ سمی

۱ - ابتدا اسم میمونها کیبی بفتح کاف بوده که به ارمنی کاپیک میگویند و تر کها که
میمون ندیده بودند ، به سلك کيك بضم کاف لقب دادند . بعد اسمش را شادی گذاشتند که
هنوز هم بهازندرانی و شیرازی باین اسم معروف است . اما از وقتیکه میمونها ادای
آدمیزاد را در آوردند و موجود غمناکی شدند اسم ملولی رویشان گذاشتند .

بخوریم؟ تا حالا تو شماها چندین نفر از قارح سمی مرده‌اند و هر گند و کثافتی را بزور آتش میپزید و میخورید! همین مانده که دو روز دیگر تنبان آهاری و چادر و چاقچور هم بپوشید! مگر چشمتان رفته کاسه سرتان و نمی‌بینید که آدم - میمون چهار دست و پا همینکه موقع زایمانش میرسد بغار یا بیغوله پناه میبرد و بچه که بدنیا آمد بغل میگیرد و میآورد شماها از وقتی که دوبا شده اید زائیدنتان اینهمه مشکل شده احتیاج به ماما پیدا کرده‌اید و با آن شکم ورقلمبیده مضحك روی دوبا راه میروید و اینهمه الم شدید و جنغولکبازی در میآورید! چرا اغلب تخم و ترکه شما یا نمیگیرد و نمیتواند تا دنیا آمد روی دوبا راه برود، در صورتیکه بچه گاو و خرس و شغال همینکه دنیا آمدند راه میافتند و غذایشان را میخورند؟ چرا آنقدر مرگ و میر میان شما زیاد شده؟ چونکه زندگی شما طبیعی نیست.

«تمام حواس شما توی شکم و زیر شکم است، آدم - میمون ماده در جامعه گنبدیده حشری شماها خیلی ماده تر از ماده جانوران آزاد است. تمام وقتش صرف برك و دوزك میشود تا از نره خرها دلربایی بکند و موجود پر چانه و راج و احمق از آب درآمده و دیگر فرصت فکر کردن ندارد. به ظقت و رفت امور خانه رسیدگی نمیکند. (در اینجا يك جمله که ناخوانا بود از قلم افتاده است.) اگر اینطور پیش برود، نژاد فاسد و بد ریخت شما بطرز تنگینی از میان خواهد رفت. آنوقت شماها آنقدر پررو شده‌اید که آدم میمونهای چهار پا را از راه در میکنید و تو جرگه خودتان میکشاید! همه این آتشها از گور پسر ورپریده

آتش بجان گرفته من نسناس بلند میشود که این تخم لق را توی دهنشان شکست! کاشکی بزمجه زائیده بودم. - لابد من را که دید گذاشت در رفت! آن بدجنس تخم مول را من خوب میشناسم. همه تان را دست انداخته. شماها گمان میکنید که متمدن شده اید و با ما فرق دارید؟ اما اسباب دست نسناس شده اید، خوشم باشه؛ حالا بدتر از همه آتشبازی را هم مد کرده اید و جنگلها را میسوزانید! گلی بجمالتان! از دست شما جوونمرگ شده ها دو روز دیگر ما باید سفیل و سرگردان سرببیابان بگذاریم! (بازوی خودش را نشان داد:) شما گر گرفته ها و مردنی ها و بوگندوها با غلاغ تکزده های تان بازوهای مرا ببینید. (با دو دست روی سینه اش مشت زد و از درخت پائین آمد و سر پا ایستاد.) چشم-های کورتان را واز کنید، منهم بلام روی دوپا راه بروم. حال دیدید که شماها معجزی نکرده اید؟ برای آخرین بار بهتان میگویم: تا هنوز دیر نشده از خر شیطان پائین بیائید. اگر میخواهید غریب گور نشوید مثل آدم میمونهای چهار دست و پا بجنگل و زاد و بوم خودتان برگردید و گرنه گورتان را گم کنید و شرتان را بکنید. شماها «تابو» هستید فقط دوزخ بشما فرجه میدهم تا از اینجا بنه کن کوچ کنید و گرنه آنقدر نارگیل توی سر و کله تان میزنیم که ریغ رحمت را سر بکشید!...

این نطق تهدید آمیز تأثیر عمیقی در ملولیهای دوپا بخشید و میانشان ولوله افتاد. گروه بيشماری دوباره چهار دست و پا شدند و به ننه نسناس پیوستند. ملولیهای دوپا که ننه نسناس اسم «تابو» رویشان گذاشته بود و آنها با وجود ترقیات روز افزون

زبان‌شناسی هنوز معنی آنرا نمیدانستند ، برای تقویت روحیه پشت جبهه خودشان ، از آنجا که رئیس قبیله : عمه گرگه لك دیده بود و پشه لگدش زده بود ، شوهرش دבורی خرگردن را بالای درخت کردند . او سینه‌اش را صاف کرد و گفت :

« بکوری چشم‌تان ، حسود بمقصود نمیرسد ! بکوری چشم‌تان ، شماها جز خور و خواب و خشم و شهوت ، شغب و جهل و ظلمت چیز دیگری سرتان نمیشود . بکوری چشم‌تان ، ما کشفیات کرده ایم ، ما آتش را پیدا کردیم ، ما نمک ترکی را پیدا کردیم ، قلاب سنگ اختراع کردیم . بکوری چشم‌تان ، زبانمان ترقیات روز افزون کرده ، بادستان همه چیز را میتوانیم بگیریم و بکار ببریم . اصلا ما از تیره *Homiens* هستیم و شما از تیره *Simiens* ، ما از نژاد برگزیده *Pithecanthropus* هستیم و شما از نژاد لچر *Sinanthropus* ، ما *Brachycéphale* هستیم و شما *Dolichocéphale* ، ما *Anthropophage* هستیم و شما *Sarcophage* ، ما *Bimanus* هستیم و شما *Quadrumanus* ، ما *Misanthrope* هستیم و شما *Philanthrope* هستید ، ما عقاید *Panthéiste* داریم و شما *Matérialiste Dialectique* هستید . ما افکار *Anthropomorphe* داریم و شما *Simiomorphe* . بکوری چشم‌تان ! ما تحصیل کرده و تربیت شده و متمدن هستیم و شما بربر و وحشی هستید و دست راست و چپتان را از هم نمیشناسید . برای ما دیگر غیر مقدور است که بآن حالت توحش و بربریت و محرومیت برگردیم . اگر چه هنوز ریگ اختراع نشده ، ما آتش‌بازی داریم و هرچند *Forceps* را بر رسمیت نمیشناسیم لکن ماما داریم . شماها هزار زمستان دیگر هم روی شاخه درختها معلق وارو بزنید ، یکی از

این تجربیات گرانها را بدست نمیآورید . شماها کور بدنیا میآید و کور هم از دنیا میروید . ما خلاصه مقصود آفرینش هستیم و از کوری چشمتان ، دنیا برای خاطر ما درست شده و هر کاری را برای خودمان جایز میدانیم . ما از نسبت با شما بیزاریم و از همسایگی با شما تنگ داریم . از کوری چشمتان وظیفه سنگینی بعهده ماست و بزودی مشعل تمدن را افروخته و در سایه عدالت و آزادی در اقصی بلاد زمین تمدن پراکنی خواهیم کرد !...

دیگر چیزی بعقل ناقصش نرسید ، در اینوقت ننه نسناس با آدم میمون‌هایی که دو باره چهار دست و پا شده بودند مسافت دوری را پیموده بودند و همینکه به قبیله خودشان پیوستند ، جشن مفصلی بر پا کردند و سوگند یاد نمودند و توبه نصوح کردند که از این بعد دیگر حرف نزنند !



بعد ازین پیش آمد ، دبوری خرگردن پیشوای محترم و کیاییای آدم - میمون‌ها شد و آنها هم دار و ندارشان را جمع و جور کردند و بسوی نواحی دور دست روانه شدند . رفتند و رفتند تا از سرزمینهای بی آب و علف سر درآوردند که نه مرغزار داشت و نه مرغان خوش الحان و نه بیضه ماهی استورژون را درجویبارها از فراز میشد دید . شبها که سرد میشد ، آتش می افروختند و صبح آفتاب نزده این ملولیها که از توتم گرگ و از نسل عمه گرگ بودند ، دسته جمعی این ترانه شیوا را با آواز رسا دم میگرفتند :

خورشید خانوم آفتو کن ، یه مش برنج تو او کن !

ما بچه های گرگیم ، از سرماگی بمرگیم !
 بزعم اکثر *Ontologistes* این اولین تظاهر ادبی ملولیهای
 تربیت شده است که گمان میکردند ماه مرد و خورشید زن
 است . چون هنوز تلسکوپ به ماه نینداخته بودند که بدانند
 علی آباد هم شهری نیست . اما از آنجا که این حلقه های
 گمشده داروین ، هنوز بفراخور محیط در نیامده بودند و درعنفوان
 شباب لبیک حق را اجابت میکردند ، از بد جنسی و مخصوصاً
 کینه شتری که به نیاکان محترمشان داشتند ، اسکلتهای خودشان
 را بدقت نابود می کردند تا بعدها گزک بدست پیروان داروین
 ندهند که بتوانند رابطه میان انسان متمدن و میمون وحشی را
 برقرار بکنند .

باری بهر جهت در مناطق گوناگونی که این آدم - میمونها
 پراکنده شدند ، عامل مهمی که بروز کرد اختلاف محیط و آب
 و هوا بود ، اما چون آتش را کشف کرده بودند ، آنرا برای پخت
 ویز خوراکیائی که عادت نداشتند بخورند بکار میبردند مثل: ماهی
 و گوشت شکار . بتقلید پوست کدو دیزی اختراع کردند و این غذاها
 را پخته پخته بزور نمک ترکی بیک چشم بهم زدن سگ خور
 میکردند . حتی کار بجائی کشید در بعضی از تیره ها که گوشت
 شکار بهم نمیرسید ، آدم - میمونخواری مد شده بود . اما بیشتر
 باکشت و کار زمین زیست میکردند و چندی که گذشت بتقلید
 جانوران آلونک ها و خانه های چوبی بدون اشکوب و آسانسور
 و *Confort Moderne* برای خودشان ساختند ، و در ضمن تربیت
 جانوران اهلی را هم مد کردند .

قفس اختراع شد و ملولیه‌ها بیاد پرندگان خوش الحان جنگل، بلبل و سهره و بدیده را در آن حبس کردند. مرغ برایشان تخم می‌گذاشت و پشتش کولی قرشمال بازی در می‌آورد و گربه پشت دست بچه‌هایشان را خنج میکشید، پای بنه‌های ذرت که کاشته بودند چرت می‌زدند و بلال‌های کال را روی آتش بریان می‌کردند و آنقدر می‌خوردند که دل‌درد میشدند و چون پزشک نداشتند که امتین و لیست‌رین و پنی‌سیلین و فناستین و آتروپین و آنتی‌فلوژستین به آنها بدهد، بوسیله‌ تعویذ و یا علفهای خودروی هرزه خودشان را چاق می‌کردند. اما هنوز موفق بکشف سبب زمینی و گوجه‌فرنگی نشده بودند، بومرانگ درست کرده بودند و بجان اسبهای وحشی پرتاب می‌کردند. گاو وحشی را رام کردند و جلو گوساله‌گشنه‌اش که بیتابی میکرد شیر او را در پوست کدو میدوشیدند و قورت و قورت مینوشیدند، از شدت سادیسیم و ماسوخیسیم خروسها و قوچه‌های جنگی را باهم دعوا می‌انداختند و چون سیگار برگی نداشتند چنبا‌تمه مینشستند و سبیل‌هایشان را می‌تابیدند و بجای سینما و تئاتر این نمایش محیر العقول را تماشا می‌کردند، و نیز تصنیف تازه در آمد: «خورشید خانوم آفتو کن.» را بسوت می‌زدند.

ناگفته نماند که در آنزمان زمینها بهم چسبیده بودند و خیلی از قسمتهای زمین از ترس ملولیه‌ها زیر آب قایم شده بود. بهمین مناسبت، جانورها هم از هم‌چشمی ملولیه‌ها شروع بمهاجرت کردند. مورچه، کرگدن، شترلاما، عقرب جراره و غیره هم باطراف و اکناف عالم پراکنده شدند. تخم کمبزه و خربوزه

ابوجهل و گرمک را یا باد برد و یا توی جیب ملولیه بود که بو داده و وقتی کوچ میکردند تخ و تخ میشکستند . و چون هنوز ماهی تاوه اختراع نشده بود که آنها را کاملاً بو بدهند ، هرجا ملولیه میرفتند از جیبشان میافتاد و بته آنها بیدرنگ سبز میشد . پس از اینقرار معلوم میشود که جیب سوراخ دار از اختراعات ماقبل تاریخی ملولیهای دوبا بوده است .

باری بهرجهت ، این موجودات که خوب پراکنده و جابجا شدند ، زمین هم کلاه سر آنها گذاشت و بعضی از قسمتهایش از هم جدا شد ، تشکیل خمس مسکون را داد . فقط قاره آسیا و اروپا از علاقه‌ای که داشتند دوباره بهم چسبیدند و از این قرار ربع مسکون را تشکیل دادند . مدتی که گذشت ، بمناسبت آب و هواهای گوناگون نژادهای رنگ وارنگ پیدا شد : نژاد سرخ از خجالت رنگش قرمز شد و نژاد سیاه آفتاب توکله اش تابید و رنگش تاسیده شد و نژاد زرد مبتلا به مالاریا و زردی یرقان گردید و نژاد سفید هم از ترس این پیش آمد رنگ خود را باخت .

چون دیگر ما اسناد و مدارک معتبری از اوضاع داخلی و سازمان اجتماعی و طرز حکومت و جزئیات زندگی فردی این تیره ها و نژادها در دست نداریم اینست که فقط بشرح حال دوتا از این قبيله‌ها میپردازیم که در سرزمین لخت بایر و مزخرفی اقامت گزیدند . ولی بهمان علت نامبرده فوق ، چون در باره آنها هم کمیت اطلاعات ما میلنگد ، اینست که در نهایت فراغت خاطر مطابق معمول احادیث و اخباری راجع به آنها از خودمان صادر میکنیم تا خوانندگان انگشت بدهان حیران بمانند .



باری بهر جهت ، این دو قبیله که یکی بریاست خیک تیر خورده که فی المجلس بادش در رفته بود و دیگری بریاست نیست در جهان خانم بود ، بعد از کشمکش ها و کش و قوسها ، تعیین مرز نمودند و بغل دست همدیگر هر کدام تکه زمینی را از یخه خودشان پائین انداختند و مستقر گردیدند و تشکیل عائله و خانوار دادند تا بعدها نسلشان برسم یادگار بماند . در قبیله نیست در جهان خانم که هنوز تا حدی ماتریارکال مانده و کیاپایزن بود ، بر عکس قبیله خیک تیر خورده که فی المجلس بادش در رفته بود و تقریباً صدی پنجاه Patriarchal شده بود ، انقلاباتی رخ داد و یکی از آدم - میمونهای نر موسوم به غول بیشاخ و دم کم کم اختیارات را از دست زنها در آورد و برای سرگرمی و دلخوشکنك آنها فالگیر و جامزن و درخت مراد و از اینجور چیزها برایشان علم کرد و کنفرانسهای راجع بفشار قبر و روز پنجاه هزار سال وعذاب دوزخ برایشان ترتیب داد ، و همچنین برای استفاده عموم جلسات پرورش افکار بر پا کرد و چون هنوز رادیو و میکروفون و آمپلیفیکاتور پا بعرضه وجود نگذاشته بود ، مأمورین قلچماقی که سر نترس داشتند ، هر روز صبح سحر بجای نماز ، مردم را با شلاق و پس گردنی در میدانهای عمومی جمع میکردند و متخصص اخلاق جملات حکیمانه زیر را میخواند و همه مجبور بودند بصدای بلند آنرا تکرار بکنند :

« ما دیگر ملولی نیستیم و آدم هستیم - ما پیر روزگار را که در آسمانهاست میپرستیم - ما ریش سفیدان قبیله را محترم

میشماریم - ما حرف پیر و پائالها را آویزه گوشمان میکنیم - ما
 مرده‌ها را نیایش میکنیم - ما گوساله ساعری را ستایش میکنیم -
 ما پیشوا وقائد محترم خودمان غول بی‌شاخ و دم که نماینده پیر
 روزگار است میپرستیم - ما از دولت سر قائد عظیم‌الشانمان ترقیات
 روز افزون کردیم - اگر ما راه میرویم ، چیز میخوریم و تولید مثل
 میکنیم از اراده اوست - ما غول بی شاخ و دم را میپرستیم -
 اگر گنبد آسمان روی سر ما پائین نیاید ، اگر باران میبارد ،
 اگر گندم میروید برای خاطر اووبه امر اوست - ما از خشم غول
 بی شاخ و دم میهراسیم - ما از عذاب دوزخ میترسیم - ما جادو گر و
 جامزن قبیله را محترم میشماریم - ما نگاه بد به زن بابایمان
 نمیکنیم - ما تو سری خور و فرمانبردار هستیم - بطور کلی ما Robot
 هستیم - جوانها باید کار بکنند و بدهند پیرها بخورند - پاداش ما
 را پیر روزگار که در آسمان هاست خواهد داد - این دنیا دمدمی
 و گذرنده است - آندنیا همیشگی است - توی پیشانی ما نوشته
 که باید دست رنج خودمان را بحضرت غول بی شاخ و دم تقدیم
 کنیم - تا او بخورد و بنوشد و خوشگذرانی بکند - او عادل و
 کریم است - او ستون دنیا و عقبی است - ما باید رضایت خاطر
 گردن کلفتها و قلدران خودمان را فراهم بیاوریم - ما مطیع و
 منتقاد هستیم - اراده آنها اراده آسمان است - ما جان و مال و
 عرض و ناموس خودمان را کور کورانه در طبق اخلاص میگذاریم
 و فدای منافع غول بی شاخ و دم میکنیم - ما گوسفندان غول
 بی شاخ و دم هستیم که هم در عروسی و هم در عزای او باید کشته
 بشویم - این را توی پیشانی ما نوشته اند و از بزرگترین افتخارات

ماست ! - مقدر است که آنها از سیری بتر کند و ما از گشنگی، زنده
باد مرده های قوم ما ! - ما برای خاطر مرده ها زنده هستیم - ما خوش
گریه هستیم و گریه بر هر درد بیدرمان دواست ! - ما از غضب مرده ها
میترسیم - ما مردار پرستیم - اجی مجی لاترجی ! »

نکره هائی با گرز و چماق کشیک میدادند و هر کس این
کلمات قصار را با تجوید و علامات سجاوندی تکرار نمیکرد،
بضرب دگنک حدش میزدند. باین طریق مرده پرستی رواج گرفت
و هر کس از کله گنده ها میمرد عزیز بی جهت می شد. عده انگشت -
شماری مرده خور بودند و باقی همه مرده پرست. جوانها هنوز سر
از تخم در نیاورده بودند که کلمات قصار پیر و پاتالها را آویزه گوششان
میساختند، گرچه بکار نمی بستند. بالاخره کار بجائی کشید که
آنها را مثل گوسفند و گاو خرید و فروش میکردند و بعلت عدم
پول، بالوبیای چشم بلبلای و کشمش لارکش و آجیل مشکل گشا
آنها را تاخت میزدند، شوهر ها هم دم در آوردند و امر و نهی
میکردند و جامعه پاتریارکال شده بود، اگر چه ظاهراً برای زنها
پستان بتنور می چسباندند ولی اسم آنها را عورت و ضعیفه و ناقص
عقل گذاشته بودند. طرف غروب که شوهر ها ساکت و اخمو به
خانه بر میگشتند، کولباره خودشان را زمین میزدند و یکمشت میوه
کالك و زرد آلو انك و گاهی يك كلاغ مرده از توی توپره خودشان
در میآوردند (چون هنوز خورجین اختراع نشده بود.) و آنها را جلو
زن و بچه خودشان می ریختند و می گفتند : « بلنبونین !
زهر مار و کوفت و ماسرا کنین ! » (پس معلوم می شود در آن زمان
هم با وجودی که هنوز ختنه مد نشده بود، این امراض ساریه

وجود داشته است!) بعد زن و فرزند بیگناه باین اغذیه ها هجوم می آوردند و شکمی از عزا در می آوردند. شبهائی که سد سیر میشدند نی لبك میزدند و چوپبی می رقصیدند، برعکس شبهائی که روده کوچکه روده بزرگه را میخورد اگر کارشان میزدند خونشان در نمی آمد و بعد هم كتك و كتك کاری راه می افتاد. مرتیکه هم تولید مثلهايش را و ر انداز میکرد و گاهی هم برای خالی نبودن عریضه عوض تازی پسر بزرگش را همراه خود بشکار می برد تا فوت و فن کاه گری شکار را یاد بگیرد^۱. زنها هم از لجشان که اختیارات را از آنها گرفته بودند، هر گندو کثافتی را بعنوان اغذیه توی دیزی میجو شانیدند و به خورد شوهرهایشان میدادند تا باین وسیله انتقام خودشان را از ذائقه آنها بگیرند.

باری بهر جهت، درین دوره پیش آمد قابل توجه اختراع لباس بود، چون تا آنزمان با برگ درختان ستر عورت میکردند و یا مثل ژوزفین بیکر موزهندی بکمرشان میآویختند. در آنزمان الیاف نباتات الاستيك را بتقلید عنكبوت بهم بافتند و می پوشیدند و در نتیجه منیجه خانم که همان شپش خودمان باشد به وجود آمد و بر خلاف نظر دانشمندان évolutionnistes که معتقدند بچه ته تغاری در طبیعت کاملترین موجود آدمیزاد است شپش تن Pediculis eorpi^s که خواص آن با شپش سر Pediculis capitis و شپشك Phtirius Pupis کاملاً متمایز میباشد و متخصص تیفوس است، بعد از آنکه آدمیزاد عادت بلباس پوشیدن کرد بوجود آمد.

۱ - چنانکه پسر ناخلفی در ذم شبیه به مدح پدر خود چنین سروده است،
پدر آمدم به پشت بشکار رفته بودی،

تو که سگ نبرده بودی به چکار رفته بودی؟

و درجهٔ تکامل و شرایط زندگی او بمراتب مناسب تر و کاملتر از انسان میباشد ، زیرا بدون کدیمین و عرق جین در لابلای لیفهٔ تنبان میچسبد و بدون دوزدگی در جای گرم و نرم از خون انسان که در اثر اینهمه مرارت و مشقت بدست آمده تغذیه میکند و رشکهای بیگناه خود را با هزار امید و آرزو میپروراند . شپش که بوجود آمد ، ملولیهها لقب منیژه خانم باو دادند و به خونبهایش گوسبند قربانی کردند . اما بعد از اختراع واجبی ملولیهها از بس خود پسند بودند برای اینکه نشان مثل تن ملولیهها پشم آلود نباشد چنگه چنگه موهای خودشان را کردند و بیاد فنا دادند .

الخلاصه ، چه درد سرتان بدیم ؟ در اثر اختراع لباس قر و غمزه و عور و اطوار ملولیهها زیاد شد . پیرزنهای یائسه و بد ریخت بوبه ! لباسهای فاخر معایب جسمانی خود را پوشاندند و بضرب سرخاب ، سفید آب و پیرایه هائی که بخود می بستند هی از مردهای گردن کافت دلبری می کردند . آنهائی که نمیتوانستند لباسهای تلخ و خربگیزی بپوشند تأسف زندگی سابق آدم - میمون را میخورند و مرثیه های جگر خراش برای دورهٔ بربریت که بنظرشان بهشت گمشده جلوه میکرد میسرودند . گرچه هنوز خط اختراع نشده بود با خودشان زمزمه میکردند :

« بیاد گارنو شتم خطی ز دل تنگی ، بروز گار ندیدم رفیق یکرنگی ! »
 بالاخره از ناامیدی دست بدامان پیرو مرشد و رمال و مار گیر شدند و خواستند بوسیلهٔ طاعت و عبادت زندگی لوس مجللی در آندنیا بچنگ بیاورند و شماتت دشمن بدهند و مثل اینکه در

زندگی مرتکب یکرشته جرم و جنایت شده بودند ، دائماً از کشیش و آخوند طلب آمرزش میکردند . کم کم استعمال الكل و ترياك و تنباكو و افیون و افسنطین و مورفین و كوكائین و شیره و نگاری و چائی و قهوه و حبشیش و هروئین و ناس و استرکین و انفیة باب شد . اشعار بند تنبانی : « آی دلم آی جگرم ، از دست مادر شوهرم هراتوی داریه میزدند و بغض میکردند . برای گردن نازکهای جامعه بنفع گردن کلفتها بنگاههای عام المنفعه از قبیل : عدلیه و صلحیه و نظمیه و امنیه و دوستانخانه و چیز گر خانه و خیر خانه و میخانه و دارالمجانین و دارالمساکین و بنگاه حمایت لگوری های باردار ساختند و چوبه دار را بپا کردند . و با وجود اینهمه پند و مواظظ اخلاقی چاقو کشی و دزدی و خیانت و احتکار و قاقاقچبگری و فحشا و جرم و جنایت مثل آب خوردن شده بود .

باز هم نا گفته نماند که یکی از عوامل بزرگ موفقیت غول بی شاخ و دم ، پیشرفت زبان و توسعه لغات جدید بود که ملولیها را کاملاً جلاب کرد . ملولیها بخود می بالیدند چون ظاهراً نیاکان چهار دست و پا و طوطی و جانوران با هوش دیگر ازین تفریح محروم بودند . آنها گمان میکردند این یگانه وجه امتیاز ایشان نسبت بسایر جانوران است و خرده خرده یکجور منطق قرار دادی بین ملولیهای دو پا بر قرار شد ، از طرف دیگر مانع تفکر و تعمق آنها گردید . اما تجربیاتی که اندوخته بودند سینه بسینه انتقال میدادند . گرچه مرتاضینی میان آنها قد علم کردند که سکوت را جزو صفات حمیده دانسته و مانند آزمایش دشواری به پیروان خود توصیه میکردند ، لکن بیشتر ملولیها شهوت کلام را بخشش الهی دانسته و

ابتدا بخودشان حیوان ناطق و بعد *Homo sapiens* لقب دادند و هر کس حراف تر و پشت هم انداز تر بود در جامعه قدر و منزلتش بیشتر میشد .
 بوسیله الفاظ و اصطلاحات منافع غول بی شاخ و دم به ملولیهها بهتر تحمیل شد و سرشان کلاه رفت . آنها از سرو صدای خودشان مثل شتر از صدای زنگوله گردنش کیف میکردند و تمام معلومات قضا و قدری را با ناله و باد انداختن زیر صدایشان می خواندند و آدم - میمونی که بفکر خوراک و پوشاک و انحصار و احتکار نبود ، تمام توجهش صرف شکم و زیر شکم و بهبودی زندگیش میشد و حریص و طماع از آب در می آمد . این موجود میوه خوار بی آزار کمر قتل جمله جنبندگان را بست و از میگوی هوا تا مرغ دریا را در شکم ولنگ و واز خودش غوطه ور ساخت و این را نیز دلیل برتری خود دانست ! این موجود حشری علاوه بر سادیسم و ماسوخیسم *Zoophilie* و *Necrophilie* را هم اختراع کرد . لودگی و بامزگی دیرین خود را فراموش کرد و اخمو و شکمو ولوس و نر و پرمدها بار آمد و خودش را موجود برگزیده و مرکز ثقل ثوابت و سیارات دانست و مقام الوهیت برای خودش قائل شد و گمان کرد که غول بی شاخ و دم نماینده و سایه پیر روزگار روی زمین است و هیئت وزرایش بمنزله ملائکه مقرب هستند . - یعنی افکار پست آدم ملولی خود را به آسمان منعکس کرد و فرمانی بقید سه فوریت از صحنه همایونی گذرانید که از این بعد ملولی را از قاموس حذف کنند و از ترس مرگ و نیستی و سستیها و حرص و طمعی که داشت زندگی جاودان در ماورای جو برای خودش تصور کرد و فلسفه ترانساندانتال و متافیزیک به وجود آمد . مجادله و مناظره و مباحثه

و جیغ و داد راه افتاد و بوسیله زنجموره و گدائی از قلدرهای زمینی از خود دفاع نمود. در ضمن موجودات لجن شپشو و عاجزی مبادی آداب شتر مآب از لای کتاب منشآت بیرون جستند و فورمول هائی برای چاق سلامتی ابداع کردند: « قربان خا کپای جواهر آسای انورت گرم، - ظل عالی مستدام، - بشرف عرض عالی میرساند، - به آستانبوسی شرفیاب شدم تشریف نداشتید، - از تصدق فرق مبارک در قید حیاتم! - امر امر مبارک است. » اینها را وسیله تقرب و ناندانی خود قرار دادند و موجودات آب زیر کاد فاسدالاخلاقی هم اخلاق نویس شدند و به آداب مبال رفتن حاشیه رفتند.

باری بهر جهت، برای دفاع از منافع سر قبیله و سر دمدار و سرگرفته گیر، ملولیهای یغور ساده لوح را که سینه فراخ و بازوی ستبر و گردن کلفت داشتند و معجزشان این بود که يك نان سنگك را با نیم من روغن نواله میگردند و عاروق میزدند، اسمشان را پهلوان گذاشتند و سلاح های ناراحتی مثل تیر و کمان و سپر و زوبین و کلاه خود و خفتان و از اینجور چیزها بجان آنها بستند و زور و عضلات آنها را تشویق کردند. در زمان صلح آنها را دنبال توپ فوتبال دوانیدند و جام پیروزی زیر بغلشان گذاشتند و یا در زورخانه های بد هوا بضرب دنبك کباده گرفتند و عرق ریختند و شبها که آزاد میشدند بدمستی و عربده راه میبنداختند و داش مشتی بازی درمی آوردند. هر وقت که مصالح عالیله قلعچماقهای کشورشان بخطر میافتاد، بعنوان فداکاری و مذهب و میهن این شوالیه های یغور را بعد از آنکه *Ceinture de Chasteté* به پائین تنه زنهایشان می بستند، با ۳۷ درجه حرارت بزکشان میکردند و « ها ماشاالله » می گفتند

و به جنگشان میفرستادند تا خوب شل و پل بشوند و پدرشان در آید ، در قبیله غول بی شاخ و دم قهرمانان سرشناسی مانند : هالوشش انگشتی ، هالو لب شکری ، هالو پهلوان کچل ، هالو باتمان قداره ، هالوشکم سفره کن و هالو گردن شکسته ، که هنر نمائیهای محیر العقول از آنها بظهور رسیده بود پیدا شدند . ولی چون مورخ حسابی نداشتند که اسم آنها را ثبت بکند ، رشادتهای این جهانگیران تا ابد گمنام ماند . اما این پیش آمد بنفع شاگردان مدارس تمام شد ، و گر نه آن بیچاره ها مجبور میشدند شرح حال این نکره ها را از بر بکنند و اگر سر امتحان اشتباه میکردند صفر میگرفتند .

گرچه در آن زمان هنوز مدال و حمایل مد نشده بود که باین قهرمانان سر و دست شکسته و دک و پوز زخمی که از جنگ برمیگشتند بدهند ، یا برایشان حماسه سرائی بکنند ، اما در هر محلی که جنگ یا واقعه به اصطلاح تاریخی رخ میداد ، سنگهای عظیم الجثه ای بنام Dolmen و Menhir برپا میکردند تا باعث عبرت گردنکشان آینده بشود . (مع التأسف فرهنگستان فقط از اختراع لغت من در آری جدید برای این سنگها غفلت ورزیده و باز هم مع التأسف ما با نهایت اکراه ناگزیریم که این دولغت اجنبی را در این قضیه میهنی بگنجانیم !) بعدها این سنگها را اگر چه علامت قدمگاه نداشت اما مزاده کردند و به آنها دخیل بستند .

القصه ، بعد هم خط بتوسط دکتر زبان پس قفا اختراع شد و در نتیجه مورخ و شاعر متملق میدان تازه ای برای جولان مقاصد شوم خود پیدا کردند . موجودات میرزا قلمدان خوش تعارف که

بمنظور جلب منافع مادی چاق سلامتی های کذاب شفاهی از هم
مینمودند چون از هم مفارقت حاصل میکردند همان تعارفات و
لوسبازی ها را با خطوطی که در آفتاب بحرکت در میآمد بوسیله
چاپار وقاصد برای همدیگر میفرستادند. اما در اثر گونه تر از زمین
زدن قاصدین، تمبر بازان نوین قهاری بوجود آمدند که تمبر های
مضحکی برای یادگارهای شوم اسفند ۱۳ چاپ کردند وفیلاتلیسته های
ناکام را بخاک سیاه نشاندند. موجودات احمق جاه طلبی هم که تمام
شب را دور میز قمار خمیازه میکشیدند و روز میخوابیدند و کلاه سر
حریفانشان میگذاشتند، شاه و بی بی و سرباز و ملکه روی ورق بازی
کشیدند و یا بشکل مهره شطرنج تراشیدند و باین وسیله شاه بیگناه
را مات میکردند. بعد بخیال افتادند که اظهار لویه بکنند و رول
سیاسی و اجتماعی و تاریخی برای ملولیه های سابق و آدمیزاد های
لاحق بازی بکنند تا نام وامانده آنها در جریده روزگار ثبت
بشود، آنهم باز بمنظور بهره برداری از حافظه شاگردان مدارس
که این اسمها را برحمت یاد بگیرند و به آسانی فراموش بکنند.
این شد که یکدسته ترسوی رشیدنما که کار حسابی از دستشان
برنمیآید و ناخوشی گنده گوزی هم برشان زده بود شیطان زیر
جلدشان رفت و گله گله از این پهلوانان زبان بسته را با زبان بازی
و پشت هم اندازی باسم جهاد و شاه و میهن و نژاد و جنگهای
صلیبی از توی حلقه یاسین در کردند و بجان یکدیگر انداختند
و بکشتن دادند.

۱ - برای قارئین محترم باعث تأسف است که این قضیه جلد دوم ندارد
و گر نه ما در باره تمبر و منافع اجتماعی و خدمات روزافزون و شب کاسته که به
جامعه فیلاتلیستها نموده بحث مفصل نری مینمودیم.

بالاخره پول اختراع شد و همانا ازاله بکارت کشف پول را به ملا یزقل نسبت دهندي چنانکه مار کنى گرچه مشهور بودى وى را کاشف قطب شمال ندانندى^۱. بارى بهر جهت ، با قيام پول بنیان مقام قلدرها کاملاً روى زمین استوار و با فورمولهای اخلاقی و اجتماعى تطبیق داده شد^۲. و باسم ترقى و تمدن در جامعه ، دسته دسته مردم را در اطاقهای دم کرده تنگ که اگر دوتا موش دعوا میکرد سريکى از آنها بديوار میخورد حبس کردند و از گرده آنها کار میکشیدند و آنها هم محکوم بودند که خاک اتومبیلهای اربابهایشان را توتیای چشم بکنند و آب بوگندورا بنوشند و هر قدمی که لنگ لنگان برمیدارند دانه شکرى بکارند . موجودات دزد و گدائی را که متخصص مصالح عالییه کشور بودند بر سر آنها نشاندند . این کرم کاغذهای عالی رتبه که در اثر کاسه لیسى و جاسوسى پستهای عالی را در میهن خودشان اشغال کرده بودند با قیافه های جدی و احمقانه اقدامات مجدانه در رتق و فتق امور میکردند یعنی کاغذ پاره های بد خط را بوسیله امضاء بهجریان میانداختند و فورمولهایی را دائماً در حدود مقررات ادارى تکرار میکردند و لبخند لوس میزدند و چائی و قهوه و آبجوهای معدنى مینوشیدند و به کارمندان دون رتبه فیس و افاده میفروشیدند . از اینقرار ملیونها آدمیزاد از سکوت ، هوای آزاد و زیبائی چشم انداز طبیعت و

۱ - احتمال میرود که غلط مطبعه رخ داده باشد .

۲ - متأسفانه در آن زمان آمار اسکناس هنوز از عالم عدم با بدنیای وجود نگذاشته بودى و اگر هم میکداشت علمای جلیل القدر اقتصاد آن عصر آب طلائی منکر وجود آن نمیشدندى و به امر بگانه هنوز کشف نشده بود پرواز مکرر دندى و اعلامیه های صادر نمودندى و با اعمال وقاحت زیر آمار اسکناس زدندى که ما با کنسولناسیون و اسکولناسیون و دیپا کنسولناسیون بنیاد آن آمارهای جلاد را بوسیله ضامدهای قواد بر باد دادیم .

آرامش محروم شدند و در محیط پر جار و جنجال و ابلهانه زندگی
 بخور و نمیر میکردند و نتیجه دسترنج آنها را یکدسته احمق
 ناخوش که دم خودشان را به قدرت های زمینی بسته بودند نوش
 جان میکردند و بریز عرض اندام مینمودند و متوقع بودند که مجسمه
 آنها را سر راه و نیمه راه بگذارند و بپرستند. ناخوشیهای تراخم
 و سل سواره و سرطان چهار اسبه و زرد زخم و سیاه زخم و تیفوس
 و خنازیر و قولنج و جذام و گریپ و آکله شتری و آتشك و تارشنك
 و سرخك و محرقه و وبا و مالاریای پنج و شش اسبه هم بجان آنها
 افتاد و درویش و معرکه گیر و پادشاه و گدا و جاکش و صوفی
 و فیلسوف و پیغمبر کذاب و نویسنده و آخوند و ملانظر بوق و مرده شور
 و مورخ و اخلاق نویس و قلندر و شاعر و دلقلک و مداح و محترک و قاچاقچی
 و خائن و دزد و جاسوس و میهن پرست و کاسب و کاتب و وحی و معلم
 و سرباز و ایلچی و اداره چی و ایشك آغاسی و وکیل و وزیر و باشماقچی
 و ایاقچی و یکمشت جلت و خر مقدس و رجاله هم سربار آنها شدند و به
 آنها فرصت سرخاراندن نمیدادند. رادیو هم شب و روز برنامه
 خود را از قبیل: جشن مولود مسعود - وظیفه ملت نسبت بدولت -
 حس وظیفه شناسی در اجتماع - اخلاق و میهن پرستی - مراسم
 سوگواری - نزول اجلال ملوکانه - جمع آوری اعانه برای حمایت
 دوشین گان باردار - گاو میری و موسیقی شرقی را با صدای نخرانیده
 پرمدها و ساختگی و گاهی هم احساساتی لوس به پرده سماخ
 مردم میفرستاد و روزنامه ها هم همین ترهات را حاشیه میرفتند
 و تفسیر میکردند.

این شد که عده زیادی گنج و منگ درهم میلولیدند و مرتب

جلو مقامات عالیه دولا و راست میشدند و آنهاییکه فنر اعصابشان در میرفت به آب و آتش میزدند و علم طغیان بر میافراشتند و مثل آدم سگ هارگزیده بی خود و بی جهت منحل آسایش اربابهای محترمشان میشدند بطوریکه گاهی کشمکش و جنگ و جدال هم تولید میکردند. ولی در اثر خفت و نکبت و مشقت و مرارت اغلب مردم از زندگی بیزار شده و از ترقیات روزافزون که هی بچشم آنها میکشیدند سرخورده بودند.

اما نسبت به حلقه های گمشده داروین که موجودات ساده لوح شاعرمنشی بودند و زود نفعه میشدند و در سایه تمدن و ترقی و نیز بعلت اینکه آدمها تاحدی بفراخور محیط و آب و هوا درآمده بودند عمر درازتر شده بود، چه موش مرده های اجتماع و دریده ها و آب زیرکاه های متخصص تولید مثل که مثل کنسرو خیارشور چین و چروک میخوردند و ایرادی تر و بداخلاق تر و حریص تر میشدند درین دنیای دون بریز ادامه بزندگی میدادند و جای دیگران را تنگ میکردند. اما خطری که همه را تهدید میکرد این بود که باوجود مزایای تمدن چشمها کم سو شده بود و مردم از ترس کوری چشم به حقیقت اندرزه های حکیمانه ننه سناس پی بردند و تصمیم گرفتند دوباره چهار دست و پا شده و فرار به جنگلهای گرمسیر را برقرار اختیار کنند.



باری بهر جهت، کسیکه توانست تمدن بشریت را ازین پرتگاه بربریت نجات بدهد و تمام شورشها و طغیانها و ایرادهای بنی اسرائیلی را بخواباند، چشم باباقوری بود که در قبیله خیک

تیر خورده که فی المجلس بادش در رفته بود قیام کرد و عینکی از نمک تر کی اختراع نمود که دفع فساد را به افسد میکرد و خواص مهمی داشت. یعنی هر کس آنرا به چشم میزد مثل کلنگی که بسر فیل میکوبند تایاد هندوستان را نکند، و یایوغ و پوزه بند که به چهارپایان میزنند، مطیع و منقاد سر قبیله و اربابهای خودش میشد، و چون دنیای خارجی را وارونه میدید از کلافگی عصب چشمش بزودی ازدل و دماغ میافتاد و زندگیش را بدست قضا و قدر میسپرد و امید شورش را برای همیشه بگور میبرد.

این اختراع معجز آسا پس از آنکه بمحك امتحان در آمد و نتیجه رضایت بخش داد، طرف توجه استثمارچیان و استعمارچیان و قاچاقچیان واقع گردید و فرمان ملوکانه بقید سه فوریت صادر شد که: «ازلحاظ استقرار صلح و امن و امان و مصالح عالیه کشور و آزادی و عدالت که همواره مطمح نظر قدر قدرت ماست، و همچنین صرفه جوئی از اعصاب رعایای ستمدیده فلکزده که دستخوش هوا و هوس ماجرا-جویان و مفسده طلبان و گرگانی که بلباس میش در میآیند واقع میشوند. لذا مشیت ما بدان قرار گرفت که استعمال خارجی عینک نمک تر کی را بکلیه افراد صلح جو و رعایای کشور پنهاور خودمان اکیداً توصیه کنیم تا کمافی السابق افنخار زر خریدی مارا داشته و مطیع و فرمانبردار شوند.

همچنین ازلحاظ خیر اندیشی و صلح عمومی طلبی که پیوسته طرف توجهات مخصوص ذات مقدس ماست، صدور عینک نامبرده را بکشورهای دوست و همجوار توصیه میکنیم تا ازین فرمان اتخاذ سند نموده و از مزایای دول کامله الوداد استفاده های نا مشروع

کنند و عمری در صلح و آشتی بگذرانند و دعاگوی ذات مقدس ما باشند . »

باری بهر جهت ، موجودات سینه چاك ور دریده هوچی آنقدر دور چشم بابا قوری رقصیدند و سینه زدند و ابرو انداختند و هورا کشیدند که استعمال خارجی عینک نمک ترکی سرعت برق رایج شد و هر کس از استعمال آن امتناع میورزید یا بوسیله باج و خراج مصونیت خود را بدست میآورد و یا بوسیله تیغ نیم آخته ، شعر « یکدست جام باده و یکدست زلف یار » را الخ میخواند و بیرو دروایی رقص کنان بدیار عدم رهسپار میگردد . بالاخره بازار رجاله بازی و تعصب کارش چنان بالا گرفت و از طرف مقامات عالیہ تشویق شد که تصمیم گرفتند بضرب قنوت و بومرانگ این تحفه نظنز را در سرتاسر ربع مسکون تبلیغ کنند همسایه مملکت خوک تیر خورده که فی المجلس بادش دررفته بود ، یعنی کشور محروسه غول بی شاخ و دم که چشم اهالی آن در اثر Strabisme و Iritis و Trachome و Cataracte و Glaucome و يك سری امراض دیگر ناسور شده بود با آغوش باز عینک نمک ترکی را بر چشم خود استوار کردند و از این بعد تمام انرژی آنها صرف سینه زدن دنبال عینک نمک ترکی شد ، گردن کلفت ها و جلّت ها و رجاله ها که دیدند مردم بجان هم افتاده اند و سر بگریبان خود شده اند نفس راحتی کشیدند و تمدد اعصاب کردند . چشم بابا قوری مخترع عینک هم غرق در عیش و نوش و افتخارات گردید و روی سبیل شاه نقاره میزد و در دشت پر قودنده بدننده میشد . فوراً مدال و حمایل و زنگوله اختراع کردند و به بدن مخترع عینک نمک ترکی آویختند و نامش را در Annales

تاریخ طبیعی ضبط کردند که آیندگان عبرت بگیرند - اگر چه اسم مخترع قیچی را جزو دبیت حاجی علی اکبری ودیزی اشتهاردی و بند تنبان اصفهانی و صابون آشتیانی و عرقچین یزدی و وسه جوش کاشانی و چیکلت امریکائی و نمک ترکی و دوغ عرب و چرم بلغار و گل ارمنی و گوجه فرنگی و سنگ پای قزوینی که نسلهای پی در پی بشر از آنها استفاده کرده و میکند کسی نمی داند و بدعای خیر یادشان نمی کند ، اما مخترع عینک نمک ترکی و توپ هفتاد و پنج سانتی متری و گاز خفه کننده و بمب پرنده و تانک خرنده و قشون چرنده و اشغالگر سر زبانها میماند و در جریده روزگار ثبت میشود ! هر چند تا سه نسل بعد اسم مخترع عینک نمک ترکی هم فراموش شد ، آنهم بعلمی که بعد ذکر خواهد شد و بعد گمان کردند که چشم باباقوری مار گیر و یا قلندری بوده که کشف و کرامات از او صادر می شده و حکایاتی درباره اش قالب زدند که گیوه های سینجونی جلو پاهایش جفت می شده و ابروی زنش خود بخود بمیل سورمه کشیده می شده^۱ و کچل را مودار و مودار را کچل میکرده است .

سالها گذشت و این عینک فقط در کشور محروسه غول بی شاخ و دم مشتری پیدا کرد و سر قبیله و سر دمدار و سر راهزنها با خیال راحت مردم را مرتب سر کیسه مینمودند و دعا بجان مخترع عینک نمک ترکی نثار میکردند . نیز اختراع جهنمی ساعت که از روی تپش قلب میزان گشته بود و از کوچکترین دقایق زندگی چاپیده ها بنفع بچاپها بهره برداری میکرد قوز بالا قوز شده بود .

۱ - از قارئین محترم و قارئات محترمه تقاضا میشود چنانچه دارای اطلاعات علمی بعدی نباشند ، احوط است که از سوء قصد خواندن این قضیه خودداری فرمایند والا ممکن است که عدم سوء تفاهمی دست دهد .

باری بهرجهت ، از آنجا بشنو که در ممالك دوست همجوار که از مزایای دول کامله الوداد استفاده های نامشروع مینمودند چون از استعمال خارجی عینک نمک ترکی پرهیز کردند و بهمین مناسبت قضا و قدری و مفینه و گریه رو نشده بودند و مرده ها را نمی پرستیدند ، ترقیات روز افزون علمی و صنعتی و هنری و کشفیات و اختراعات محیرالعقول کردند . دودکش کارخانه ها يك سر گردن بلندتر از آسمان خراشها ، دود و دمه بریش آسمان میفرستاد ، کشتی بخار خرناس کشان اقیانوسها را می - شکافت و به کشور های دور دستی که عینک نمک ترکی میزدند جوراب کیزر و ماتیک و سورمه دان و سمنقر و عطر کتی و سفید آب تبریز و خشنک روه اطلس و پستان بند وارد میکرد و انقوزه و پنبه کوهی و به دانه و بادیان و زنیان و شیر خشت و فلوس بجایش صادر مینمود . راه آهن نفس زنان از ریه مجروحش دود سیاه بیرون میداد و غیه کنان اموال و کالای قاچاقچی های محترم و گردنه گیرهای معظم را جا بجا میکرد . استراتوسفر سیر و سیاحت را در چگونگی سازمان اجتماعی ساکنان ماورای جوی مینمود و در لابراتوارها علماء که بیکار میشدند آتم های بیچاره را بمباردها می کردند . اتوموبیلها خاک و خل و غبار و اخ و تف را توی حلق پیاده روا میچپاندند و برای خالی نبودن عریضه گاهی چند تن از آنها را برسم یادگار حسابی زیر می گرفتند . دوچرخه های سریع السیر درست کرده بودند و توی کوچه ها سوار می شدند و تنه بمردم میزدند ، سر گذرها انگشت پیچ و معجون افلاطون گذاشته بودند ، مشتریان محترم قاشق قاشق به

انگشتانشان می‌پیچیدند و هی زغبوت میکردند - از گرامافون
 آهنگهای قرانگیز و شهوت آمیز بیرون میزد و قر را توی
 کمرها میخشانید - در صورتیکه مؤمنین و متقیان چشم
 واسوخته که عینک نمک ترکی میزدند در گند و کثافت غوطه‌ور
 بودند ، بخود میبالیدند و توی دلشان داریه و دنبک میزدند که خدا
 بقوم موسی دستغاله داد و به آنها عینک نمک ترکی اعطا کرد
 و اگر دنیا را آب میبرد آنها را خواب میبرد و هی باج بشغال
 می‌دادند . موش مرده‌های سیاستمدار و آب زیر گاه‌های متخصص
 علم اقتصاد که این وضع را میدیدند انگشت عبرت به دندان می-
 گزیدند و با خودشان می‌گفتند : « تا چشمشان کور شود ! حالا
 که انقدر ببو و هالو هستند مفت ما ! باید تا میتوانیم کلاه
 سرشان بگذاریم و خونشان را بمکیم ! » با پنبه سرشان را
 میبردند و با شاخ حجامت خونشان را میمکیدند و اگر صدا
 از دیوار در میآمد از آنها در نمیآمد . اما با وجود همه اینها
 شهرهای خودشان هم هی شلوغ و پلوغ میشد و حالش بهم
 میخورد ، انقلابات و حتی جنگهای خونین بپا میشد . چون
 مردمان آنجا هم که چشمشان بچشم انداز جنگلهای انبوه عادت
 داشت با شرایط جدید زندگی چشمشان غبار آورده بود و تورك
 افتاده بود و آنها هم از ترس کوری انگشت بدندان گزیدند و
 یاد اندرزه‌های حکیمانه ننه نسناس افتادند و تصمیم گرفتند که دسته
 جمعی چهار دست و پا شده و به جنگلهای نواحی گرمسیر
 بگریزند . اگر چه علماء و دانشمندان چشم آبچکو بآنها گوشزد
 میکردند که انسان از نژاد برگزیده است و مقام الوهیت دارد

و دست از لوطی بازی بکشید. آنها هم قول علمای خودشان را برخ ایشان میکشیدند که لطمات شدید بمقام انسان وارد کرده بودند - زیرا منجمی بین آنها پیدا شده بود که از مرکزیت زمین و اعتقاد باینکه همه ستاره ها و سیاردها دورش میگردند سرگیجه گرفته و ثابت کرده بود که زمین مرکز ثقل افلاک و انجم نیست بلکه سیاره بی سر و پائی است که بد مستی کرده و دور خورشید پیل پیلی میخورد. و طبیعی دان بد دك و پوزی هم که به قیافه اش توهین کرده بودند برای اینکه انتقام بگیرد دلایلی اقامه کرد که انسان گل سر سبد آفرینش نیست و گلش را ملایک سرشته اند بلکه از نژاد ملولی است. گیرم حلقه اش را گم کرده است. و بالاخره دانشمند حشری دیگر که وحشت قلب و شهوت کلب داشت منکر مقام الوهیت و افکار متافیزیک انسان شد و ادعا کرد که شهوت سلسله جنبان و مهمترین عامل زندگی بشر است.

باری بهر جهت، از همه اینها مهمتر، در کشور نیست در جهان خانم شخصی موسوم به مرده از گور گریخته که هیچ سر رشته از Ophtalmologie نداشت و Oculariste هم نبود از آنجا که به معایب عینک نمک ترکی پی برد و از طرف دیگر هم دلش به کم سوئی چشم ابناء بشر سوخت، ذره بینی را که در روزهای آفتابی سیگارت خودش را با آن آتش میزد در اجاق خانه اش ذوب کرد و از خاصه ململ گذرانید و عینک ذره بینی ساخت که خاصیتش درست برعکس عینک نمک ترکی بود و هر کس آنرا بچشمش میزد دیگر زیر بار زور نمیرفت و از قلدر -

های محترمش مجیز نمیگفت . این اختراع در جامعه چشم
 و سوخته ها مثل توپ صدا کرد . اما چشم بابا قوریها و گریه ثوها
 و روضه خوانها که دیدند در دکانشان تخته میشود و لجنها
 و چاپلوسها و گداها که دیدند از نان خوردن میافتند ، فوراً بر
 ضد جنگ ذره بینی علم طغیان برافراشتند و کشمکش میان
 طرفداران دو عینک در گرفت ، بطوریکه جدال و قتال رخ داد
 و قشقرقی پیا شد که آنسرش ناپیدا ! چشم باباقوریها اسم
 مخترع عینک ذره بینی را لولو خورخوره گذاشتند و هر روز
 بعد از نماز و دعا باو لعنت میفرستادند و عید عینک ذره بینی
 شکنان را بدعت نهادند . باری چشم واسوختهها و چشم آبچکوها
 و چشم بابا قوریها انقدر پایی عینک ذره بینی ها شدند و
 انگولکشان کردند و دهن کجی نمودند که آنها مجبور شدند
 بروند و شهری مطابق سلیقه خود بنا کنند و اختلافاتی که در جامعه
 عینک نمک ترکی وجود داشت برطرف نمایند .

اوضاع سماوی و فلکی و جوی ازین ملولی بازیهای قی -
 آلودلپ دابخور شد و حالش دگرگون گردید منظومه هرکول
 Hercule که وزیرالوزرای منظومه شمسی بود و زمین از کارمندان
 دون اشل او بشمار میرفت ، اوقاتش تلخ شد و سه گریش را درهم
 کشید و بخورشید اشاره کرد ستاره مریخ را که متخصص مرگ
 و میر و تولید جنگ و جدال بود بهوار زمین بفرستد تا دخل
 ملولیهای بی تربیت را بیاورد و سبیلشان را دود بدهد .

ستاره مریخ فرمان مطاع سیارات را بجان و دل پذیرفت
 و بازمین مقاربت بعمل آورد و زهرش را آنچنانکه باید ریخت

و زمین از میکروب جنگ بارور شد و نائره قتال و جدال مشتعل گردید، بطوریکه زمین شد شش و آسمان گشت هشت. ملولیه‌ها هم هرچه مواد منفجره روی زمین پیدا میشد بدقت جمع کردند و توی بمب و توپ و تفنگ نمودند و روی سر هم خالی کردند در اثر این پیش آمد، اوضاع جوی که نسبت باین جریانات بدبین بود اعتراض شدید کرد و فصول اربعه حالش بهم خورد، بطوریکه در چله تابستان مردم تیک و تیک می‌لرزیدند و در چله زمستان از گرما کلافه میشدند، با وجود اینکه دوش آب سرد هنوز برای خیل‌ها اختراع نشده بود در حوضخانه‌هایشان آب - تنی می‌کردند.

یکروز آخر پائیز که چشم باباقوریها از همه جا بی خبر دور هم نشسته بودند یکمرتبه آسمان غرنبه شد و رگبار شدیدی از H^2O غیر خالص مثل دمب اسب روی سر طرفداران عینک نمک ترکی باریدن گرفت، بطوریکه همه عینکهای نمک ترکی آب شد و از چشمشان بزمین فرو چکید. چشم باباقوریهای بیچاره بحال زاری در آمدند و دسته‌ای از آنها ناچار عینک ذره بینی زدند و داخل آدم حساب شدند.



اما چشم باباقوریها و چشم آبجکوها و ارتودکسها و مفینه - های چشم قی بسته دور هم چنك زدند و بحال زار خود مشغول ناله و نوحه گردیدند. یکی از پیر مردهای مجرب دنیا دیده کشور غول بی شاخ و دم که عمرش بدرازی بول جعفر طیار بود میان آنها چنبا تمه زد و نشست و از افسانه‌های دست و پا

شکسته دوره آدم - میمونی که سینه بسینه باورسیده بود قصه شیر و فسه
نقل میکرد و آهسته گیتار هاوایی میزد :

« آورده اند که اقلیم هفتم را شهری بود که آنرا شهر
پریان خواندندی . طرق و شوارع مصفایش به انواع گل و گیاه
آراسته و جلگه های دلگشایش از خس و خاشاک پیراسته ، درختان
نارگیل و ازگیلش سر به ثریا کشیده و انار و امرودش در حلاوت
گوی سبقت از لیموی عمان و زیره کرمان ربوده ، مرغاز، خوش
خط و خالش حمد و ثنای ابوالهول گفتندی و تسبیح اندازان سر به
خاکپایش سودندی . چشمه حیوان بچشمه های زلالش رشك بردی
و سپوران زمرد نشان برای رفت و روب کوی و برزش از آن آب
بمشك بردندی . در آن دیار آزادی نبود و کسی را با کسی کاری نه .
جانوران و آدمیان ایام ولیالی را در صلح و صفا بسر بردندی
و مدلول قوانین و مقررات انتظامی را از جان و دل بسمع طاعت
و قبول شنیدندی و پای از گلیم انضباط و فرمانبرداری برون
نهادندی . باری بهر جهت ، روز و شب در کنار یکدیگر بشادکامی
میچریدند چنانکه عرب فرموده : « و تحرك یلی تحت النوب . »
و بنحوی از انحاء ممکنه زبان حال یکدیگر را میفهمیدند
و سپاس بقیاس ابوالهول میگذارند . تا بدانجا که سر بزیر
میچریدند و کسی را یارای نظاره جلال و جبروت و کوکبه
و هیمنه او نبود .

« آورده اند که روزی نسناس نمك شناس که از مقربان
درگاه جم جاء ابوالهول بود ، قفل انتظام و انضباط شکستی و علم
نافرمانی بر افراشتی و از رسم و آئین چارپائی دوری گزیدی

هر آينه كمر راست فرمود و جلال و جبروت ابوالهول را نظاره نمود .
چون اين خبر به ابوالهول بررند ، نائرة خشمش مشتعل گرديد ،
كف بردهان آورد و بندگان در گاه را اشارت فرمود تا بصد تازيانه اش
نوازش دهند و به هجرت از شهر پريان محكوم سازند ، و ياسائى بدین
مضمون صادر كنند :

« همانا اهالى شهر پريان بدانند و آگاه باشند و بخصوص بابا
پيروك سر دوره آدميان اين دستور آويزه گوش هوش قرار دهد كه
اين باغستان را با چنين خصب نعمت عطا فرموديم تا بندگان آستان
چار پايانه روز بشب آرند و شكر در گاه معدلت فرساي ما بجای آرند
و لب به نكته جوئى و خرده گيرى نگشايند . هر آينه يكي از افراد
ناس پرچم طغيان بر افرازد و بر دو پا بایستد و بجلال و جبروت
ما نظر افكند ، پس به تحقيق و درستی كه همگى را ازین مكان
خواهيم راند . »

« باری بهر جهت ، نسناس كه خرده حسابی با ابوالهول
داشت ، گذارش به باغستان افتاد طاوسى بر آستانه آن بدید و
چون او را بذكر محامد و مكارم ابوالهول مشغول یافت ، کنارش
بنشست و زبان به هرزه درائی گشود و گفت : « ای طاوس مرا
در باغستان راه ده تا ترا وردى بیاموزم كه مثل خودم حیات
جاودانه یابی و هیچگاه روی مرگ نبینی . » طاوس این مراتب
به سرپاسبان آنجا كه ماری عفریت آسا بود گزارش كرد . مار
گفت : « تو کیستی و از كجائى ؟ » نسناس گفت : « نسناسم و
در دو جهان سرشناس ! » مار گفت : « این تعویذ بر من بیاموز ،
نسناس گفت : « آموزم ، ليك باید تو نخست پوست اندازی تا

من در آن حلول توانم و با حله تو خویشتن بپوشانم و نزد بابا پیروك شوم . « مار نیز چنان کرد .

« چون نسناس بخدمت بابا پیروك رسید گریستن آغاز نمود بابا پیروك مار را پرسید : « ترا چه رسیده ؟ » مار زمین ادب بوسه داد و گفت : « هر که بجلال وجبروت ابوالهول بنگرد جاودانه در باغستان پاید و محرم اسرار گردد و هر که ننگرد پس پروانه اقامتش عاقل و باطل گردد و با خفت و مذلت ازین مکان رانده شود . « بابا پیروك و دودمانش چون این بشنیدند بضاللت اندر شدند و قد بر افراشتند و از هیمنه و کوكبه ابوالهول در حال از چارپائی به دوپائی در آمدند .

جماعت چشم باباقوریان لب ورچیدند و بغض کردند .

« باری بهر جهت ، آنگاه منشوری شرف صدور ارزانی یافت که : « آی بابا پیروك مفلوك ! بعزت و قدرتم سوگند که از این پس تو و تخمه ات همانا نفرین کرده باشید و تا ابد راست کمر بمانید تا موجب عبرت دیگران گردید . آرامش بر شما حرام و زایشتان بدرد و رنج باشد و هماره تلخ کام گردید ، و با کد یمین و عرق جبین قوت لایموت بچنگ آرید و به خواری و زاری میرید . «

« در حال جمله حله ها از تن آنها فرو ریخت و لخت و عریان ماندند . چون عورتشان ظاهر شد ، از یکدیگر شرم کردند و هر يك برگی از درختان باغستان بر بدن خویش استوار ساختند و هرزگی بدان بپوشانیدند . پس بفرمان ابوالهول آنانرا از باغستان برانندند و بدین جهان فرستادند . این بود عاقبت تسویلات

نسناس رجیم ! . . .

جماعت چشم باباقوریان باهم این بیت بسرودند :

رحمت بر ابوالهول کریم ،

لعنت بر نسناس رجیم !

آنگاه زبان گرفتند و گریه سردادند .

و باری بهر جهت ، بابا پروك و متعلقه اش ویلان و سرگردان
سیر بیابانها همی کردند و در آرزوی شهر پریان دمی آرمیدند . چون
علف بیابان دلشان را بدر آورد ، تاب گرمای تابستان و سرمای
زمستان نیاوردند . سرانجام از گناه خویش پوزش خواستند و در
بیغوله ای از جزایر سرانندیب اعتکاف گزیدند .

سالیانی چند برین برآمد و بزرگانی چون لندهور بن دیلاق
و عوج بن بدعق آنانرا جانشین گردیدند و سخنان حکمت آمیز
و دروغان مصلحت آمیز بسیاری بدیشان نسبت دهند و در کتب
و تواریخ چون شاهد و مثال بکار برند . چون ابوالهول طاعت و
عبادت ایشان بدید ، از راه بنده نوازی آنانرا مشمول عنایت
بی منتهای خود ساخت و رجعت آدمیان را بشهر پریان اجازت
فرمود . لکن نسناس ملعون چون چنین بدید دیگ حسدش
بجوشید و به اغوای آدمیزادگان خود پسند و ساده لوح بکوشید
و طرز افروختن آتش بدیشان بیاموخت و خرمن هستی ایشان
بسوخت . اینان نیز چون کودکان بدیدن آتش شادمان شدند ، بر
خود بیالیدند و آنانرا پرستش آغازیدند و از صراط مستقیم منحرف
و از رجعت بشهر پریان منصرف گشتند . هر چند قلدران و بزرگان
و پیران بیشماری بر آنها ظهور کرد که پیوسته عوام کالانعام را

براه راست دعوت میفرمودند ، لکن نسناس رجیم همواره بوسوسه میپرداخت و تخم نفاق و دانه افتراق در شوره زار عقول ناقص آنان میکاشت .

بار دیگر ابوالهول بخشم اندر شد . یکی از خادمان را اشارت فرمود تا بلائی بر مردمان طاغی و بندگان یاغی نازل سازد و حلیت بصیرت از دیدگان شان زایل ..

جماعت باباقوریان از وحشت نابینائی چون انار آب لمبو ترکیدند ...

« باری بهر جهت ، از لایه و مویه مردمان دل سنگ ابوالهول به نرمی گرائید و رهائی آنان را از ورطه ضلالت و ملالت مقرر فرمود . در حال چشم باباقوری ظهور نمود و عینکی از نمك ترکی خام آماده ساخت و مردمان را بمکارم طاعت و عبادت و انصراف از عصیان و طغیان وقوف بخشید . لکن نسناس نمك ترکی نسناس که این ماجرا بشناخت ، بگمراهی و تباهی خلق کمر همت بار دیگر بر میان بست و از بامدادان تا شامگاهان از وسوسه نیارست و منافقان و منکران که شکر نعمت رایگان نمیگذارند ، سخنان متین و نصایح دلنشین چشم باباقوری را نا شنیده انگاشتند و فی الجمله ملعبه نسناس لعین گشتند . سپس بازار کفر و زندقه رواجی بسزا یافت ، و چون نسناس احوالات و امورات بر وفق مرام بدید بقالب مخترع عینك ذره بینی حلول نمود و مردمان بیشماري رابطی صراط غیر مستقیم اغوا فرمود .

آنگاه ضلالت و ملالت عالمگیر شد و بلیات ارضی از آسمان^۱
نازل گشت و طوفانی عظیم حادث گردید که نیمی از ربع مسکون
را بگرفت و عینک نمک ترکی در آب انحلال و انزوال پذیرفت
و نکبت و فلاکت . . .

چون جماعت چشم با باقوریان داستان تا بدین مقام شنیدندی
صبر و قرار از کف رها ساختندی و زانوی غم در بغل فشردندی و تو
گوئی چون ابر خزان گریستندی و با سر آستین سرشک ازدیدگان
همی زدودندی . . .

پایان

۱- راقم این سطور همانا فرق بین ارض و سماء را نداند و با این لغزش
فاحش انبوهی از ادب پژوهان را از دهشت و وحشت مرتعش سازد.